

مراة العارفين

MIRAT-UL-ARIFIN

By

Mas'ud Bak. Nizami

Folios	:	94
Subject	:	Sufism
Illustrate d/Illuminated	:	First page illuminated
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	Abdul Baqi
Date of transcription	:	1082 A.H.
Condition	:	
HL No.	2465 ;	Cat No.

مرآت العارفين

AKL No.
~~5760~~
2465

لوراق ۹۶
أجرت. م. ۱۲۹

H. L. No. 2465

KINODA BAKHSI C.P. LIBRARY	
Prog No	5760
Date	21-8-1958
Section	Manuscript

Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript or document, featuring a central section with a grid or table structure. The text is written on aged, stained paper.

Top section: *والتبني الذي...*

Middle section (Grid):

40/224	40/224
40/224	40/224
40/224	40/224
40/224	40/224

Bottom section: *...بارة...*



Small fragment of text or a tear in the paper.

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the main text or a separate note. The text is written in a cursive style and is surrounded by a decorative border.

[illegible]

This image shows a vertical strip of a manuscript page, likely folio 100v. The page is filled with dense, handwritten text in a cursive script, possibly from a Persian or Arabic manuscript. The ink is dark, and the paper is aged and stained, with significant water damage visible as large, irregular brown and tan patches. A prominent red diagonal line or mark is visible near the bottom center. The left edge of the strip shows the binding of the book, with some text visible on the adjacent page. The overall appearance is that of an old, well-used manuscript.

توضیح الوجود

و در این کتاب
از بیان این
در بیان این
در بیان این

بر توجیه کسندانی که تصرفات بعد از تعزذات فی ربوبیت
 الحقیقه بصفت و تمیز آن از تجلی هفت کواکب و جهت پس فی المایم
 با توجیه که اطوار ظهور واجب بکلیت پس وجه ملکوتی کواکب
 قمر و شمس و وجه ملکوتی نبات و حیوان بر توجیه اطوار سه میان کنند که در
 در روی آینه و آینه و نظر در نظر است و اگر وجه غلطت عرضش در تجلی
 کسند شمس است و اوقات یکیف ملاجه و امکان و وجه جهت
 وجه الاستواء موجود و عرض منقوش و پس در کان عظمی انما ترا عین
 نماید بدان وجه این ذرات ظهور میابد پس روشن شود که زمین آینه و اصل
 چه باشد معنی لغتی السیل و النهار و وجه کشف و شرف نماید که حق شیما ظهور
 و در ظهور تا بدان ظهور سه خود را طایف است و سه در ظهور طالعانی و اگر
 بدان وجه کواکب کواکب قمر و شمس پس توی تو تجلی شود و هر سوره
 ربی با کسب کوهی و از صورت بحقیقت پوینی تا بدانی که توی تو بود
 و ازین بر توانی شستن که خلق صورت امر است امر حقیقت خلق الاله
 و الامر که میوند علو باطل بدان بط است تمیز ل الامر بهترین اینی کشف تو نام
 شود و برای توبه و قیام اگر بدین وجه محقق میگردی که توانی شد
 عالم تو بدین سببانی دانم که در استاد قدم می آید در کوه خلقت که تو صورت
 حق کشف نماید تو میانی اینی خطاب و صورت کم با حسن صورت کم ترا کوشش

مگر دو الادر آئین پس بسط آئینه ایچیه متشن بود ممکن نبود
ای عقل محال طلب سوال گفت مکنت که واجب چو نمی رود و در
متشن نه مکنت که ممکن بود و واجب پس هم متشن و وجوب متشن بود
این قیود اوق است که منم شود و الاکتشف نام و بفکر صاف که
علاج اینچا جسد که گفت لافرق منی و بین بی الا بصفتن چو با
قیامنا به لغی از نظر شاهد صورتی که آئین مشهود است و انا بود
بال هیچ فرقی نیست الا آنکه وجودش از نیست قیامش و انا
نور الله و انخل منی آئینه در آئین فروری و در وی و نظر در
عالمه مصقل حار و نیست و ان یقین می تواند نیست ای
شود و او را شد الله الله وجود او را الله الله و حبس او را الله
نم و وجه الله نظر او را الله العیلم بان الله یری ترا خبر پاری نمود
ش نیست در دیشی در نیغی میگوید کفتم که کرائی تو بدین چو
کفنا خود را که خود نم کنائی هم شتم و هم عاشق و هم محو و هم ایزم
حال و اسم بنائی اگر در حقیقت چو هر مغفوق و غو و نظاره کنی خبر و
موجودیالی پس در مغفوق و دان کان الله و لکن محبتش با او را
دان الله الان کجا کان تادانی که کل شئی که الا وجه چه وجود
و خدا بر کنون چنانکه بود و آینه چو آینه و آینه چو آینه
ای هر هر ذره که در نهایت علت جز الا چیزی تصور کنی از اسکلان

یوسفی میگوید
نشیخ حاکم
و کارمین
ماز و قیام ما

مکرات ای سخنان

جو غرض اند و اصل مرکبات گویند و روی بدین دار و بکلیه صفت
 همان رویت و مکر خود رویت که لایق است از از روی که بدو دار و بکلیه
 بنف آید و از روی که بخود است خیر لایق نیست و آن غرض عدم صفت
 آید چه چرب نه را که ممکن کوئی طرفین غایت بای در پس قابل حرکت
 باشد که تمامش غیر خوب است و بدو ش غیر شمال الا ممکن تواند بود و چون
 طرفین تسبیح بخیر و اسم وجود و بدو مقبض باشد پس هر ممکن از آن
 ثبوت بوجوب و حب آید و در ممتنع از غایت ثابت و که در
 بدی متعلق ظهور و حب ممکن است امی عزیز اصل مرکبات بکلیه است
 جسم و عرض منی بران صفت هر حکمی که اصل ابود و رفرع همان باشد
 از غایت معلوم شود که در اعیان اعراض عالم هر روی خود بدو
 والاتق اتیان بخود عدست بلکه محققان گفته اند مافی الوجود الا بعد بن
 نظر است ابد نور السیاست و الارض این چه بدو ممکن است که آن
 دو صفت ظهور و اظفار ظاهر و منظر لغیره و اشکال سمانی و ارضی را
 دور و است شد و کشف ظاهر و بی که بعد از غایت و در آخر تر است
 از روی که متعلق نور است صفتش کشف پس چنانکه روی ظهور اشکال
 متعلق نور مجاز است که حقیقتش نور است و بدو ظهور و چنان روی خود
 ممکن است از اعیان اعراض متعلق نور حقیقت که نور خود عدست

منظر نور و زیاده است
 صفت نور او

ذرات اوصاف بین حکم و آن که زمین است و غیر آن را زمین می نامند
 بود پس صفات قیامت بالذات آمد ذات را بیان کرد و اوصاف را از وی که
 به غیر است زمین بود و اگر تصور صفات را از ذات جدا کنی هر نقطه صحرای
 از بیخ تو آن و است هر چند ذرات اوصاف مستند و اما عقل راه او گشت
 مستند اگر نظر به غیر آن کنی بعد از آن در وقت از آن تا آخری که
 نقطه موهوم است و قیاس تراید و هو اللطیف الخیر و اگر در توسع او اوصاف است
 ازل و ابد و میا و در آن دایره هر نقطه موهوم نماید پس نظر به سطح
 از احیان ممکن است که وجهی بود و آن اثبات نیست و موهوم است
 همین است که العالم عالم الحی بالحق فیضی که از وی گرد می آید
 شش تن از آن است انبیا و عباس رضی الله عندهم شش تن دیگر در وقت
 این آیه که در بیان خلقت آن یکم الذی خلق السموات و الارض است
 ایام ثم اتوی علی العرش یعنی الدلیل النهار یطلبه حیث و الشمس و القمر و نجوم
 منارات بامر الله خلق و الامر تبارک الله رب العالمین اگر من این
 را تعبیر کنم لا رمتی هر آینه نگار کند مرا ابوهریره رضی الله
 عنده در بیان این که گفت که توفی یعنی هر آینه کافی غایت مرا الله الذی خلق
 السموات و الارض شمس و قمر و انوار من این عزیز اگر درجه سیم و است
 و وجه ثبوت ارض فی ارض که در آن مخلوقات متعلق به ایشان که بالا و

کرموس مرآت المومن این حدیث میکند اما اینجا لطیف است که میگوید این
 کلمه یعنی اینده و صف ایمانست نه ذات انسان که او عین افعال و اعمال است
 این مبین کرم از بی صدا و شنو که گفت این بعد خلق آدم علی مرتضی
 در آورده تا من آنقدر ای ای گوید و از پوست شربت معنیست
 این و شرف معنی گوید ^{که در حدیث آمده است} شربت معنیست تا شود آن کشف بی شائبه
 معبود در آمد ای عزیز با غایت انا و تو و واجب کبرای پس فی جنتی ای الله
 سبحان ربی العالی العظمی شانی و بار قدر پس در الدار غفر الله
 و تحلیات النجالت که در نظر عقل وجود همیشه و محالست اما در نظر
 عشق و محبت این عرف کشف امکانست آری چون ظهور و حجب بود
 اظهار معانی بصورتش متغیر شود آن کفایت ای عزیز خطاب فاطمه و ا
 آثار رفته اند بگوشت کن نظر باینها تو لولا فتم وجه الله بگوشتش نماند
 بر نفس خفته نه نقاشی کن در میان تو خوش باش و ای محبت که
 چون ظهور و حجب بود و نه نقاشی کن و نه اثر لاکر کشفه
 چون ظهور حجب و حجب ممکن آمد عشق و دو حجب باشد الم اعلم بان البدر
 این اشتیاق میگوید بدان امیدیل حجب اهل عشق و حجب ممکن
 ای عزیز صاحب بنی که در حال مثال بود و در ادراک و دیدن و حجب

معنی ان الله
 بدرنگ خداوند است
 آدم بر صورت رحمان
 من آفرین
 که در حدیث آمده است
 و در آفرین خدا را

این حدیث در سوره
 فاطمه و ا
 در حدیث آمده است
 در حدیث آمده است

ان الله
 بدرنگ خداوند است
 آدم بر صورت رحمان
 من آفرین

این حدیث در سوره
 فاطمه و ا
 در حدیث آمده است
 در حدیث آمده است

فصل اول
در بیان
و اقسام

بقا و متقی و جبرکب مبین و جبرکب مراد از آنکه صفتی بر این اشیاء نیست
مستوی نظر است از آن روی که خود است کشف از روی مکن بخود پس تقادیر است
تا فاعل خود روی نماید بقا و متقی بدین میاید من فنی من المراد بقا و متقی است
من فنی من مراد نفس نفس مراد اشیاء مراد است نفس شمع است اول اشیاء شمع
و نیست چون نظر بقا و متقی خطش بدو نماید و خشن بهمت مراد است آخرت را اند که
نفس باقیست تا و مانع حقیقتش گشت بدو از روی حدت آید نظر بدو است
خطش بر از روی و و اما از نظر آخرت چشم بندد و مبادی حق بخود و
خط صفت نفس است نفس نکند حدت وار و بدین نظر خط از روی هر بخود
و تبرک خط صفت نفس خود و در اندر و بی کفایتی رسد پس نظر از ترک خط طایر
صفت است پس نفس مراد نفس ماتی شود و مراد حق چنانکه بود پیش از وجود
الآن کجا کان پس از وجود و روشنی پیدا آید و فانی و تقاضای بلا وصف و
نماید در وجه اول از فاعل نفس و صفات او بقایا بد صفات حق کیفیت
او بود از صفات حق بقایا شهود ذات بلا وصف تا در نهایت شهود
از شهود فانی با تسلاک ایزد در وجود حق او بخود فانی و تقاضای بقا و شهود
پس در نهایت کل علیها فانی و پدید جز جمال و برکتی و جبرکب در بحال و الام
این در روشنی و برکتی گوید **ع** مراد صورت خود را بقایا می بینم پوشیده و
ترتیبی بینم **ل** و نظر از نقش و عاقل ششم از روی و وجه خدا می بینم

مصدق

الکشف الحقیقی فی بیان حقیقه الحویث قال الله تعالی انما الله واحد وقال
رسول الله صلی الله علیه وسلم ما اصدق القول قول الیه الا کل شیء ما خلا الله
باطل وکل علم لا یحاله زایل بذاکمه وحب الوجود وحبی منشیء من وجود
ممكن لی ارادت وحب لا ممکن بود و برای ای و شش لاشعاع العجز که کافی نیست
منشع بود ایس الله بکاسبه لآله الا الله تکلمان نفی معبود کسی سید
اما محققان نفی موجودی کنند جزوی که در چشم شهودشان خریکی را وجود نبوده
عزیر عالم بدو علم است و خود عدم پس او را چشم عدم نه بینی حویث علم نیاید
مانی الوجود والا الله حقیقی مکی را پر سید که سحر و غیرش و رتت گفت گفت
معبود طرف مغرب گفت گفت طرف مشرق گفت گفت جانب است
گفت گفت جانب جنوب گفت گفت نفوس گفت گفت تحت
گفت گفت بیرون عالم گفت گفت درون گفت گفت مفصل
از است گفت گفت متصل است گفت نه هلا ورامی این مکانی دارد
گفت گفت پیش من شش نشانی توئی نه من جانت نه که همه بی همه است
یعنی تا در نظر تو موجودی و معقود است چون در نظر او موجودی جلوه
کند خود را بکلیمه معقود پای و اگر با وجود او خود را موجود گوئی آنچه در
نفی کردی اثبات یا بدکته وجود را یکدگر انفصال بود و اتصال
انفصال و اتصال تنصیف جهت کند و بیکر مکان نامست کرد و مکان بدو قول

اندر اشد است تا بدانی بر بخش و دست منته قفاش کن نیست و بر خیزد
خوش باش پس در صورت حسن بعرضه ملولت و غش و محبت می کن
چند تلویح حسن پیش کنی عشقش که مکن عشقش از تلویح حسن است تلویح حسن
مکن عشقش کل لایحه موفی است تلویح حسن ایست لا شغله در حسن
مکن عشقش را نشان ای عزیز هر چنانکه دلم شکست که به به به به
طبع از قبول مکن داز و ملول شود پس نک آینه می حسن ای
عشق است آن می الا فک است این مرست عشق طریقت نک است
که حقیقت در نک مجاز تا بیک دور و دل محمود بطرا و نشان از لایحه
این تجلیات حسن را بشکلی تجلیه و اشال گویند اما بر وجهی ایشان است
اگر درست بود می ناستی که در بر اقامت الوان نقصان اقامت مجرور زمان
دار و پس تجلیه و اشال تجریدیل حسن فهم شود و فهم منم اگر کنی خوا
بمثالی فهم کن در آیه العز السعوت و الارض من گفت مثل لوز
فیها مصباح المصباح فی رجا رجا ما کما کوکب و ری الشکوه هو
والر جا فی قلب المصباح و الروح المعنی و روح رجا حیات خضر
منش قدرت است اوست جاننش علم بیانش متعلی شمس و شمس
متعلی کوشش و نطقش متعلی زبانیت او صورت آن حسن که بی
تضعیف است مثل لوز آن حسن بی مثل المصباح و روحش نماید باو

اینست که حاجت ظهور حسن تمیلت و حب که مشیت است ممکن می آید
 حسن را صورتیست که بر ماده حیات آنرا قبول کنند و نفی حقیت من رو
 در این سخن است ماده حیات را به چو عشق قابلیت قبول صورت
 باشد چون آن حیات آن صورت حسن قبول کرد روح خواهد پذیرد
 صورت حسن اجسم حیات و عشق هر ممکن در حق من این را
 روح عشق را در حسن اتمی و حقیت وجودی پیدا آمد و عین منی ارکشت
 جمال انصورت پیدا آن اندک پیل و محبت اجمال درین صورت اما فهم
 کس اینچنین آری اگر در صورت انانیت آن حسن منی امر سجود ملائکه
 و چهار دیگه بودی آدم مسلم از آن دی مسجد است که متعلق من میبود
 و نیست بلکه او خود نیست که خود منفوق است بد و موجود اگر بدان
 حسن حق تعالی و اگر نظر درین می کنی همه قبح و فساد است اما صاب
 من حسن من الله اما صابک من سید من لعلک این درت ای درویش
 از لسان حال انصورت غزل گوید عشق تو برون اندم که من نبودم چون
 شدت آور و در وجودم معدوم و حقیقت منی بود و نباشد تو خود من بود
 من در جهان نبودم هر سازگان نبودم در حسن تو نبودم هر سازگان معدوم
 نبودم عشقت مرست کینان بنواسم با کوچه آتش برینش خودم
 بوی لعل جان تعبیه انسان آتش عشق در تن تو بودم در غم و دین چون

حسن و قبح و ملاک و کروه بطریق جمیع از جان و دل بگویم کشتی بر تن بر تو را گویم
 چون در سبده می دیدم که مرغی دم مسخ و خوک باشد تا دم زنده بگذشت این
 توور میبیدی نگاه بر شودم اکنون نیست و رضا و بقا گویم که صوفیه را در این است
 لطیف است النکته السالفة فی اشارت الفناء و البقاء قال الله تعالی کل علیها
 فان یتیمی و جربک و فو الخلال و الاکرام بدایه و جویت که او را و طرف
 بقاست و الواجب جویت که همیشه بود همیشه شد و جویت که او را
 و طرف فضا است و آن نیست که جویت و صورت عیبت نبودید بدایه
 باز ما بود کرد و جویت که یکطرف و فضا است و طرف دیگر تھا و آن است
 که از عدم موجود شد اما با نقص و نکر و در اینجا معلوم شود که ممکن الوجود
 الوجودی است از روی که جویت و شش دست محض فضا است و الوجودی است
 و مالک الوجود الوجودی و له و از روی جویت و شش دست محض فضا است و الوجودی است
 بقاست و الوجودی است از روی که جویت و شش دست محض فضا است و الوجودی است
 که بجای است ملک بقا را مالک صفات و بهم و افعال نامرئی بهر نسبت
 روی دارد که جویت و اوصاف حمیه و اعمال پسندیده بهر نسبت
 روی است که بدوست از روی حسن و رحمت و این فی شمع در قبح اگر
 سعادت و قوت کنیز برکات الشفا از این فی نظر بدان روی باشد حال بقا
 در این فضا معاینه شود و جویت و شش دست محض فضا است و الوجودی است

عدت

بقا

في انزل الغنى والبقاء

خود معلول کنی بکجاست و خود معلول مان کنی آن قدر قس است حدیث
بر تابد مگر شبیه از معنی اشارت کرد که التوحید اسقاط الایات است یعنی
لا یقول لی فی دینی و فی زنی اشارت نازک صوفیه که اضافه از خود
میکنند تا با اسقاط اضافه توحید را باشی و توحید بعین توحید
معنی آنکه از توحید پر یزد گفت از طریقی شنیده ام و معنی لی منی قلبی و
کائنات و کن حیات کائنات و کائنات حیات ناکت گفته ام صاحب سعدی
اشارت لطیفی در نظم آنیداجن المقال از اغال عبارت کن گفت
یعنی فی الدیوم و یندرج فیہ العلوم فیکون العلم کالمزله یعنی توحیدی
که معنی است در روز و در جمیع در و علوم چون تحقیقش موجود را باید
موجود را بیاندازد رسم مانند اسم و بهم مانند رسم بنده علم شود حد
فصل شود و عقل محسوس در یاد بخیر و الوهیت از عقل برتر است
از خواهی که یعنی بر توحید که نظر در قدم کن که حق تو وصف حد
برخ بود کان العلم مبین معنی پس ذات او از صفقت تغییر و تحول
و مقدس دان بود که والد الان کما کان ثابدا لی که توحید بیشتر است
چیزت و بجز بعینت چه صفقت این درویش ما پر خود میرفت مجذولی
و دیار یاد و چشم جوید صرف کشا و پر در نظر وقت او می آمد چون
بالکس که در بار لی نذرانی و بدانش و خودی آورد و این کلمات است

پہلی

تحيي النور
في ان راسه
والبقاء

انچه است چون تا نو بدانی که نفس عاشق میسرند ای عزیز تر که با او
 می دانی که کس از شرک ریده است یا خود کسی در شرک و مطلقین که
 از شرک چه کسایت میکند و بنی ان لغبد الاصل نام آرمی شغلک
 عن الله و خنک شرک باو بیت است که او را در الوهیت شرک گوئی و
 لغوی با عدم بنی الضلال و این شرک جلی است لکن از شرک لعلی عین
 شرک در عبودیت که در عبادتش کس را شرک کنی که بدان شرک جبر غایب
 و شرک ناشی نمیکان ریو عا رب فیعل علما صلا و لا ایشک عباده رب
 و شرک در محبت است که با او کس را دوست گیری بدان شرک اسم
 بر او واقع شود قل ان کان آباکم و ابناکم و اخواکم و ازواجکم و اولادکم و اموالکم
 افرتموا بتجاره فخشونکم و ما و ما کمن برضو منا احب الیکم من الله و
 و جهاد فی سبیلہ فترضو حتی اقل الله بامرہ و الله لا یهدی القوم الفاسقین
 در شهوات است با او کس را مسکوب بینی و لفع و ضرر بغیر او که کنی که بدان
 شرک تنوی کردی قل لا اله الا الله فکف عنکم و این نظر محبت
 است بد که حبک الشیئی العمی و لیم و شرک در وجود است که جز او کس را موجود
 یابی که بدان خود محبوب بانی کلا انهم من ربهم و لعلی لعلی لعلی لعلی لعلی
 هر که را هست کفنی ازین مبار کفنی او را هر سیدار
 پس از شرک ریده یا خود کسی شرک که خفی است از عین عقول که دید از حق

وعنه

کے

مشاور

بشنو که در کلام چه میگوید و ما یومین اکثر ستم بیدار و هم شرک و کفر را
 اندر علیه مروتی احدی وقت در خواب می پرسید که معبود با تو چه کرد و گفت من
 خطاب کرد که چه آورده که بدگاه ما شاید گفت نیست مطلق است چه آورده
 دارم از تو دارم از تو تو چه آورم اگر چه دارم که محبت می کرده ام اما بتو محبت
 شرک نه آورده ام گفت ذکر لیسله اللبیب یا وند و منی شیر خور و بودم
 سکم و گرفت کفتم که از آن شیر است که پوت خورده بودم مرا پدر این
 کردند اگر تو حید درست بودی در نظرت منافع خیر من نبود و این
 تسویه و خجالت از خاک خاک است چون بخور و اضطراب من در غایت همه
 حاکم را بصفه ظلمی گرفت مرا بمن بگو و صیام و او چشم تو حیدم گرفت
 اکنون غلت و خود دارم نه که شود ز غلبت تو حید که سلطان
 العارین اینچندان کمال در مقام شیر خوارگی داشت آری این شیران شیر
 موی مغنی طفلان شیر خوار اند که از بند و خود و خود ز کما و اند و حین
 الارض ماه آخر پندیش تو کی و تو حید کاست ترا هنوز سرگشته
 تو حید را که شایسته محققان که اند و خود حق را و جانت تو حید و خود
 و احیت تو حید کی و انتن بصیق کام فاعلم انه لا اله الا الله شریط
 اری که انت که حید گفت علم التوحید میباید بود و وجود و وجود
 متفایق علم یعنی علم تو حید انت که متفایق که جدا کند وجود و خود

تفسیر التوحید
فصل اول
والباقی

از علم وجود و توحید نیست که مفارقتی با علم موحدا از او و عکس بر
مکروا و الا علم توحید و وجود علم انشئت به و اما وحدت یکی نیست نبود
ما هم قسم احدی نه الا اله لا اله الا هو الملک الوالد الوالد العلم قانما با قطع علما
این شود آنست که عالم را بریندی حسن حرکت و در تصرف حق نمید
چنانکه تصرف حق در قالب کمران موحدا بدین نظر گفت من کاشف الحقیقه
صفتی محمل احسانه با سواد فیه و شایع بر این فطریه و صفت التوحید
یعنی اگر چه عالم را اشکال متنوعه و اعیان متنوعه و اعراف متجدد و ممتد
چون بطور وحدت یکیشید از شهود تصرف حق و در هر یکی شهود و تناسل
موجود بدین نظر مبادید جمع بر این که اگر چه ظاهر او بوضوح تصرف نماید
چنانکه در ظاهر قالب اگر عین تنوعه و مشکله و تنوعه است از نظر
در حقیقت در حقیقت شهود و یکی شهود نیست اما احدیت یکی بود حق موحدا
در حقیقت ملکی الملک احد الوالد الهی ایضا عین نیست بیان عبارت
نه اشارت نه علومست نه رسوم نه مشهوره و نه وجود و اگر خواستی که در میان را
جوانی باشد کلاه ترک سجود بر سر دارد و قبا میره شود و در برکش که بر میزد
تغییر بر بند زین فقر بر کعب فینا ملک بای خود در کعب عین مبه برین میان
میدان قدم بر حقیقت حدوث تا زمانه معاینه کنی که انجامیایا مبادی است پس
طرس خود و موحدا حیرت و حیرت همان در همان که نه از وجود او است نه از

شهود و خبر و بخت و زمان و متعلق بود و بودای منزه بر ما و علی و علی و علی
 و بر حسب شهود و خبر و بخت و زمان و متعلق بود و بودای منزه بر ما و علی و علی و علی
 التوحید بیان التوحید یعنی بیان توحید است که فراموشی خود
 توحید را بشود و موحده که توحید صفت موحده است تا او را صفت خود بخود
 می فرمودند و هم در رسم است هرگز از الله الا اندیست از قدر توحید
 عقل محال طلب چنانست لال اما صانع را بستی ثابت که خوا
 که متشخص و در تحت ادراک خود آور و از ارض بر کات متشی خود و تصور
 دور خرامه ادراک او بمانست که از دور جو اس خرس خرس شده که که گرفته است
 و در این نظریه و قوه متجمله در چشم شهود و ادراکات جنین صوری و کرون کرد
 بر تصور که او بر سر از رقیقت که شرع خوانی چوب دور و دید لا که
 بر سر خود و با او بگویند ای فتنه و ای صفت ظلم و جهل اندکی که مصو
 در تصور بنا که صورت تصور رسم در تصور است بلکه خود را اول
 پند است و دلیل و اندوالاتش ملائت بل که دور و عین محکم شده بر
 حد فضا باست چون عشق و ارضال و لسان چالش لال اما از پرده غمت کو
 در تاب و با بخت و زنده که تصور محال بکنار و خود را در میان میان چون حق
 اشات که در خفا و در محو کن و از سطر در صحت یا تبعا از خیر است با بود
 میخانه توحید کاست یعنی که خواهم که او را بر منی خود را پس اگر خواهی که او را

که در دست

حقیقه الوجود
۲۱ اشارت
والا بنات

باشی خود را میباش که قدر تو حیدر حدیث صحت احتمال کند از جلای آن
خطاب عقل ریک پیکر مال سوخته از نفاذ توحید میفشد و او را بجز کند تا عجز
اوراک او عین را که آید و عشق تو حیدر الی او بپرسد و حدیث آید تا به خود
ضدیت بشود حدیث رسد و از خود پرسد و وجد کضا لافندی این حدیث
حقیقت وجود و اثبات بنیاد و میثاق را و در خود و اثبات اشارات لطیفه این
در و شری و غیبی کوید نفی خود و شیبی اثبات را در و بین لاف این
لاست افت این توی قیامت نیست بکین صورت افت را که کوکبا
که شوی که خود را شش کن و در ابیات را رو بپرسد و دل بچیت تا مگر
جلوه آن ذات در همه افان چشم لقین واری که در دل نکوایت را که
بجو شید و جوی بود صورت پیکر ذات را میگر بیان کنش از حیرت و
کنشی در طایفات آنچه نه عشق خرافات ترک کنی سله خرافات بپوش
شود در و شش که تو نه اصل منجابت را **الله** فی شارت الحود و اثبات
قال الله تعالی بخوانید ما شایسته است بلکه کلمه حیدر را دور کنی و اثبات
لا اله الا الله اثبات که از خود و بنود و اثبات بنیاد برین حدیث
باید که کلمه خود را نه بیک لاسار و تا او را بخواند و در یای شهادت الا اله الا
در و شری و غیبی کوید غار فاین کون پاکداند برست دم در راه الا اله
مار لا اله الا الله شوز خود و محو که اثبات انجاست چون با بیکر

منته
الله

کردی همچون سهراب غلام کردی ای عزیز ای مقام اقدس است و لا اله الا الله
 او در بان دروغ است و اینی زنج و حدت تا از ان در بان گذرند و بجا
 رنند پس بهوشش باش که به انچه بر دروغت نیایی که پیش از درگاه است
 اگر آن در بان ترا بخود در انباشت منی چون لایعوبرتو حدت و در بان
 ست پرست بفرنگت لا غویم جمیع اصل شرک که از انیست و اگر بهستی
 درین بایستی ترابی تو بخازن و حدت تلبد و در بان با تو کار آن صاف
 پس لک علیهم سلطان تا او نیز زبان حال اقرار کند لا اله الا الله و من هم انهم
 اصل ایمان و حید از انیست ای سزایمید و مقام محو است
 گرفته گاه بر خطرات میزد که سوار است کنگاه غریب میزد که گاه
 اثبات کند و گاه بر او گام میزد تا عظمت بفضلت اثبات کند و گاه بر
 میزد که سیات اثبات کند و گاه بر معرفت میزد تا کرات اثبات کند و گاه
 بر تو حدیث میزد که شرک اثبات کند و او در مقام تو نیست فوق الی هیچ
 و ولی نیست که نه از ضرب او دارد و ما ارسل من قبلك من رسول
 الا و انتمی الی الشیطان انیته پس خاریه اس کار است که اول بار من
 خود برداری پس روی راه توید آستی چون خازن و حدت ترا از خط
 میزد و جوید تا شنای محبتی در توبی تو یوست ند و شراب حدت
 بی تو نوشت نه فاطمعی بحکم الدین است خطرات ترا بهجرات حکم

تجدد الوجوه
في ان المجرى
والاخبار

کنند و خواهم ترا بخدایا پیارید و ذکر را بتایید الله بود بگردانند و حیات
تو خوشی الله بود که سازد و معرفت ترا بشه و دوام استحکام دهد و توبه شد را تقیام
باشد و توبه نخواست با و سواسی و امان و غفلت و کرات و شک و یو بهیج نوع
اشیات نماید که اینها جمله ارات یا سبده نفس اند چون او می پذیرفت که با اجابت
یا نیکو کار زیان است که گفت لا اله الا الله حصنی من دخل حصنی امن من علی ای
من غلب الی البشریت عیسی را و الی انچه اثبات عقل مستحق میکند پس
عاشق از خود و مشوقی آفتاب میسر بود در نظر عقل تو نوی از ان در بند و نوی
اگر تو خود را بدانی نه بر در مانا، در نظر عشق نویستی که بخود باستی نوی تو
اوست از ان عاشق مدونی لایحی الله غیر الله پس اگر از تسو عقل خود را اثبات کنی
محرور و حیات آید و در راحت کنی نوی که نیست و صفای هویت را بخانه کنی
و اگر غلب عشق را و اینها اثبات کنی محو بر سر کت آید و رحمت وجود ازین
در باید و جلوه لا شریک له بود و پیوسته تا مدتی تو حسی در بابی تو خدای تو را
و نه پنی ایس چون عاقل بود و آدم را بخود دلیل دید که خلق منی من خلقه
من پس ترک امر کرد و پیوسته و فیض و الا ایس الی و استبک و کان من الکلم
تا عقل عاقل شده و یعقوب علیه السلام را چون جوهر عشق بود و نصف علیه السلام
را بدو دلیل دیدی وقوع امر کائنات سجده آورد و طعن لغزش جان قبول کرد و طعن
درگاه شد پس در نظر عقل را خلیف روح بر جلال عشق امر اسجد و اگر امر اسجد

نظام امور ترس و طبعیت کبار که در شهر قالب باشد و اگر ایلی می آید و پیش و در
 لایر شش سخن و جسدش بی کن دلش سوز که کشف تو جسد آن لیل
 ذلیل شود و شد عشق معیت چو آنی برسی از خود زمان حال کوهی کن
 تا آنکه حجت تو با وی و بقدر حاجت یار بود و او را بی تو کار می آید و در پی
 بخود و اثبات معنیت مدد و خوش بشود و ثمره وحدت می کشت و هم را در
 بر حیدر فکیت و در محبوب شهر وجودش نماند و میداد و شهر کوی می آید
 یا من کاشفته شود کار و لایت می بین اما انا و امانیت در لای را در پیش
 پر سیدلی از یک قلعه الیرس و حکایت معنی که او با تو نیست که جا
 در علی است و تو با او نه که اشک چو شمع است شبی خستید و کوه تو کشت
 انا مع کنت انا و انا و لکنی محو می یونی اگر بایستم من او بایستم من بیکین
 حرم در آنکه او بی دوست که معیت او با تو است و نیست در سینه یار خود و بر تو
 ما برده از حال تو حیدر کشتاید و این و این و این و این و این و این و این و این
 تو مرا شمرانیکه من آنم و در نقاب و جدم او سگار تهنیت پیوده است بر جانم کرد
 صیاد و بر کالیدم تا در کرم صید می گیرم آن فنی موسی صلوات علیه
 سوال و نیست خود اثبات که در این فی نظر الیک نفی بر دست افعال این
 و مصطفی صلی الله علیه و سلم چون مرغی در بیخ و راه بر دماغ ابریه و طایفه
 بی ادبانه شد الم ترالی یکب این در ویش و غنی گوید چو موسی گفت

خود خود را نمی دانم که کسی گویند خود را می دانم یا نه
بنا بر این حکم معلوم می شود که این اثبات که یک کف معلوم کن
این اثبات و حدیث که می گویند که این اثبات حدیث می گویند
کن تا از این حدیثی از انقضات حدیث انما قول الله است که مقام خود را
انما می گویند که خود را قبول می سازد و دل بر او صدق می تواند
کن تا به ظاهر این کلمات از بیان توحید جبرینی می باشد که صوفی
اثبات کنند بر کسی است اما محققان گفته اند که خود را خود را می گویند
حق می گویند حق از خود می گویند و خود را خود را می گویند
و از خود شماره مقام می دانند که در طعم اگر چه خود را می دانند
اما مقام خاست که عبودیت است و عین می گویند که از عین می دانند
صفت حق بود که سیم بر حقیقت تائید می گویند که از حق می دانند
حق نیست در مقام حق می دانند و خود را خود را می دانند
نه خبر نه خود را می دانند است نه خود را می دانند است نه خود را می دانند است
از بعد خود را می دانند است نه خود را می دانند است نه خود را می دانند است
در دود و دود که ما می دانیم **کشف** فی بیان حقیقه المعرفه قال الله تعالی
الصدق قد رده وقال رسول الله صلعم من عرف الله لم یکن له من الله منة
و در این باب را از اخبار و در این باب را از اخبار و در این باب را از اخبار

در حق حق می دانند
از خود می دانند
و خود را می دانند

واورا هم جل ادراک بر بسته و او در ادراک مصطفی کرامت حق است
 لا احصی تا عینک است کما فی حدیث نفک صدیق اکبر از عت است
 چنین حکایت میکند سبحان من لایسل الی معرفتیه عجب کیف عرفه و لا یحیط
 این عرفه و لا اسرار عی سر موصورت و از اقسام غایت و اقسام غایت
 معرفت خای که معرفت در ضمن نکرست و نکرست در ضمن معرفت
 از حدت معرفتین خبر میدهد من قال عرفه یفقد فی المنطق و کیف یعر
 الموجود و من قال عرفه یوجد فی تعینان لا یکنان و من قال عرفه یطهر القلب
 حجاب و المعرفة و الایجاب لا یحقیق اما و من قال عرفه یلاسم فاسم لا یفید
 المسمی لانه لیس مخلوق و من قال عرفه یفقد اشار الی معرفتین و من قال عرفه
 یصنع الکفی بالیض و یلون الصانع و من قال عرفه یخرج عن نفسه فالعجز
 مشطع و المنقطع کیف یدیک الموقوف و من قال عرفه کما عرفنی فقد اشار الی
 العلم و العلم یرجع الی المعلوم و المعلوم لا یفارق الذات کیف یدیک الذات و ین
 قال عرفه کما وصف نفسه ففتح بالی و الاثر و من قال عرفه علی حدی فالعرف
 شری اصف فلا یجری و لا یعض و من قال الموقوف عرف نفسه فقد اقر بان العرف
 فی الشیء کلف لان الموقوف لم یزل کان عارفاً بنفسه ایتم قال اخبار است
 معرفت عین معرفت و در عین معرفت اخبار ممکن نبود که چون ذات موقوف
 مشغول شد و اشیاء غایت صفت شود چون خبر و عین معرفت ممکن نبود

[illegible]

را آن مصباح نورانی پروانه دار بنویسد و گوشت اسکال را او داغ کند و در رویش
 زون که در جبین در قریب آن لمعه شمر رسد از اوراق حلال او را از شهر حلال
 بخود کند اگر شمر بر روی او دو در عین جرقه افتاد و خود از دهن اسم مانده جسم
 اثر مانده خبر که مخفی می شود پس بی حس باشد و اگر از اثر اوراق بکویت و بدن
 لمعه شمر را بنیست هم از طلا به کار اوراق باز گشت و با اسکال و مسموم سازد
 او خبر از عین اوراق تواند و از اثر اوراق و مدو این حقیقت معرفت
 پس نصیب بعضی از معرفت خبر بود که چون اسکال در مقام است لال را
 از عین معرفت و اسکال و نصیب بعضی از بود و این او را که شمع که ظهور
 اسکال بدان نور است و نصیب بعضی از بود و آتش به وضو مصباح است که
 آتش معنی است و است که از خبر کند و پس از اثر کند و پس از نظر کند و از
 به نصیب خود و بر خود بدان لمعه که در عین حسن منظر است خبر بود و بدان
 آن لمعه با دلی او سم این کوه را لایف الحی الا الحی این در رویش از بنی که بود
 عارف و معروف یعنی کمیت که خدا را بشناخت اگر در عین اوراق
 اوراق بخود و بدو که معنی معرفت باشد اما آن از بود و که در احوال
 او او بود و بدین امر آنکه میگوید و بداند چون در آتش افتاد و سوخت خود را
 گوید که آتش من یک از زبان آتش ان الحی و سبحان همه بخود است که از
 قول آن پروانه اسکال در اسکال است باکی بود می آمد مصطفی صلی الله علیه و آله

وقال من الصدوق

در حال متصور که نور در نور است ظهور و ظهور بود عایشه صدیق رضی الله عنها
 در حدیثش آمده که گفت جاب شنید من اینست فصاحت اما عایشه قال
 من عایشه نیت اصدیق قال یقین محمد قال من محمد فکنت و کنت
 اینجا را شنیدم چون اینها را مصفت عصمت آن معصومه شریفه زکریا و یونس و نجات پیر
 و الایمان از آن جناب شنیدی که اینجا حدیث او می دینی نیت عیسی که کوی
 اگر در جواب محمد آن صدیق کشفی رسول الله خیرم بر این جواب شنیدی که
 الله انما بلانا از اینجا کشف اندام معرفت این الحق باطنی منم من هم نیا این
 علامه کشف الحقیقه باطنی شود حق الحقیقه و الحق وجود حقیقه الحق باطنی باطنی
 عیسی نیز که محبوب ازل از عالم خود ترا خبر میداد از همه کس است از
 بحقیقت با نیت از جبر لطیف را می پس ترا در حقیقت درانی پس نظر
 الحقیقه قصد نامی پس از جلوه منظر حقیقه الحق کم آبی پس معرفت حق را شنیدی
 اگر بفرمان شوی از اثر محمود و اگر از اثر ارضی کردی محبوب باشی و اگر بظن
 کنی از حقیقت منظر باطل آبی روش کلیم کریم از خبر با خبر بود و حکما قال الله
 تعالی اعلی است کم منها بخرا و مدد من النار لعلنی شوق خواست که از خبر نظر
 روش کند رب الی نظر الیک حق در آن طلبی نظر داشت محض مباح
 غیرت و شوق الی ترانی و او را از نظر با تر اکبید و لکن النظر الی اصل
 چون مقام او نبود از نظر تو به کرد و مبت ایک با تر فانی شد و کن

اشکار بر پیش خلیل چیل از اثر نظیر و حکما قال الله تعالی و کذبتکم می ابراهیم
 ملکوت السموات و الارض و لیکن من المؤمنین فلما حزن علیهم لیسیل رای گویند
 خواست بحقیقت منطوری بر دراهمه اندازی نماید اگر این باشد چون مقام او
 بنود از آن خواست توبه کرد قال لا احب الاغنیاء و او را از مقام شغل منظر
 توجیه نظر داشتند که گفت انی وجهت وجهی درین نظر است اما محیب
 از کل نصیب رهاست از خبر گذشته لا احسنی ثنای علیک پس از آن گذشت
 گفت انت کما تهنیت علی نفسک پس از نظر گذشته تا زان البصر و ماطن حق
 منظور رسیدیم و فی منتهای پس بفرموده بجا نشاء و بخت قابض پس از آن پس
 تبارک و تعالی و حق تعالی غلبه ما و حق تعالی و خطاب انما و انت است
 کفر است و لا انما که موصوفه که معنی المعرفه فی النفس و بالقرآن و المعرفه
 از بحال است اینجا لطیفه است اللفظ که مخصوص کشف فوقی این درویش
 ایشان را خواست استماع و بصیر و شمع و ذوق و لمس و هر حسی از آن دور
 دارد و بی درومی باطل روی عین معرفت این روی محض نکرست و جعل لکم
 السمع و البصار و اللمسه فلیما افکار و کشف میکند که خواست ابراهیم
 معرفت و دل موضع آن اول کسب قلوبهم الا یمان و در نظر کشف در جاست
 معرفت ابراهیم اصل نیست که خبر از آن در نظر و لذت نظر و استخوان منظر
 کسب و مکمل حاسه است و معرفت و حضور و محض و عین و فی عینیت از خبر

و در حضور اتریس در او روشن من بخروا الاثر بود و بمقام کلیت است
 بعضی که بیان کرده اند اینجا نکته است که موضع آن حاصل فرم است از آنجا
 همچنان کلام بین از اعصار در محل مخصوص است پس بمقام ظاهر و خود
 و نیز قلیل الاثر است اما حاشه هم قسط است خاص الاثر و در آنجا
 او بین الاثر و النظر بود و بمقام است که در باب کشف فیض غیر از
 اگر چه موضع ششم نیز جزویت از آنجا اما قسط است از آنکه کلیت در هر
 مشمول موجود است پس اینجا قسط ظاهر بکمال با قیود النظر و غیرت است
 و عارف در خط امام اما حاشه قسط است بطریق الاثر اینجا کشف است
 و قسط از عین محبوب و اتریس روشن او بین النظر و النظر و بمقام
 خلیل است جدا بی نه اکبر از او دلیل اگر چه این حاشه هم در محل مخصوص
 اما قسط شش مجرای است از حسن کل انفعول قوتی بود از خود و اثر
 العیان بر اما حاشه قسط است از حقیقت من منظور بکلیت و در هر
 بذات قوت اگر قوت از قوت شود از نظر اثر نماید و او را از حسن منظور
 فی وجه الحسن بن النور فی البصر بن انقوت بمقام است که مصباح
 بعرض از نیت نور حسن یوسف علیه السلام از غش و القوه علی وجهی که
 سرانجامت پس نظر و کمال است لذت نظر که متعلق به قوت و کمال و
 باشد که نظر و لذت نظر شود اما همچنین نظر را منظر بنویسند اینجا است که

سر آمد گفت ای قی از آن کی دل دین نیست درود قدحی که جان بهشت
 که هست شیرین رخ چون این کی معشوقه کجایم خرون آئین نیست این معرفت اعلی است
 از آن کشف آن بحر عشق بود که لذت نظر از خواصش است اما حاشا که نظر
 از کل کل دون جنبه اثر و انظر و قوت النظر بر حاشه که تصور کنی محل ظهورش
 حروست و خبر و نظار کل کلمه بگویند و الا حاشا که محل ظهورش کل وجود است
 بهیچ حرفی از حاشه اقبال خالی از معرفت ندارد و در نهایت نهایت است
 الغایت از اینجا بیشتر در معرفت قدم نیست که ادراکات بدست و مشروط
 از صفات و انتظام که صوفیه جمع این اشارت کنند که اطلاق کل محل است
 و نظیر آن خیانت که وصول حرارت آتش در تن بر مازده یا وصول آتش بر
 در تن که مازده که یکی این مختص است و این معرفت نیست که معرفت است که
 بر سر است مصطفی صلی الله علیه و سلم از معنی بدو نوع اشارت کرد و بدلی
 کن که وضع یدیه علی کتفی فوجدت بر انامه که کار اینجا حسنه کشف المعوجات
 القلبی و بعد بلا واسطه که از حیات در کل قالب مجرب و بهیچ مقام
 عارف شایع بود بواسطه روح معروف زنده اینجا نظر حجاب آید و حجاب
 عتاب که ششید مدینه کشف اللهم حشرنی علیا نامی سیزده چون بدو
 این حدیث از مقام خبر که اشارت بجایگاه است بگذرد و در محل اثر که عبادت
 از حاشه ششم است از تربیت کافوری و سلسله آید و او را از نظر

که محل حس بشناسند قوت نظر منظور که در محل حاسه فواید
روسی از نظر تباد و بصیرت منظور شد تا بدین حد که محل حس است
و بدین حد در بعضی است و خبر و وجودش همه نور محسوس و غیره و از حاکمیت
فناپذیر و عارف معروف کم شود و در وحدت کثرت از وجود مانده اثر
ماندنی بیان شلی را پس میداند از معرفت فعال او اما اندک آنرا مانده است
یعنی اول اسم معرفت و خبر توان دید اما در عین معرفت از عارف شمراند
پس نیست که در آن سلطان العارفین نشو که چه گفت من عرف الله قل الله
و من العارف العارفی نیز تو بخود عارف هم در جوار حق و او را که است
که نسبت و قدر او کنت له سمع و بصیر او را نماندیت است چنانکه میگوید
و را این سخن و بصیرت و است و در کمال چنان آن هم در پرده بر من است
خاص تر از که بدان بی خود و اصوات حقیقت کلام تعجبی است حاکم در حق
که گفت و کلام الله موسی حکیم و مستم پرده بصیرت معنی لطیف از که روحیه
سکینه است و امکان از خبر مقابله و اتصال مع نظر انسانی بر منی مانی اصل است
و وجه مویست ناظره الی ربنا ناظره بدین نظر است هم در پرده چشم معنی بود
تر از که او را که انشکاف بود و باشت و نفیست من روحی و هم در پرده و
معنی بود شریف از که احاطه فاضله است و در تقسیم هم بر من ناظره
و هم در پرده لمس معنی بود غریب تر از که او را که معیت ذات بی اتصال

یا یقوالله

و بی انفعال ملا و صفت و باشد و معکم ایما کنیم اما اینجا خبر کشف نیست
 از اینجا گفته اند من عرف الله و غیره رغبته الیه و کان ملا و اصل و الاصل
 هر که خدایا بحیثیت وجودش خست رفت از وی غیبت هائیس با او و ملا
 بی وصل و بی فصل بود اینجا من عرف نفسه فقد عرف ربه میزد و غیبت بی
 و ریائی که چه باشد ای عزیز و مل مصفی است خانی او را اقامت غیبت است
 که محل آن تواند آمد اما درین مصفی لطمه مودع که قوای سیم بی بی و غیبت
 متعلق به است مظهر حال غیبت است در حقیقت معرفت و نشان که در غیبت
 که ویم گوید للعارف من ان اذا نظر بحالی لم یولاه بارید رضی الله عنده ^{حقیقت}
 عارف پرسیدند گفت لا یرشی نوعه ^{عبد} و لا یقطعه غیر الله و لا یطالع ^{عبد}
 یعنی نشان عارف حق نیست که غیر او را نشاند و در نظر او سر اکان ^{حقیقت}
 غیر او و حقیقت معرفت بر و ساخته باشد و او را بعد و فی ثبیل ^{حقیقت}
 بر و ساخته و در افق دل شود که پیش دل را نیاید که جای دل را قیام کند ^{حقیقت}
 بی او بنود نام کما از نشان پرسیدند منی نشاید العارف ^{حقیقت} قال از بد
 و فی التوابع و در سبب الحویش ^{حقیقت} العمل الاخلاص ^{حقیقت} است ^{حقیقت} و چون این املوک ^{حقیقت} از خدا
 افتد و ما و جعلوا ^{حقیقت} اسنة ^{حقیقت} اهلها ^{حقیقت} اوله ^{حقیقت} یعنی علامت معرفت همه فقدان ^{حقیقت}
 که بخود و بعد از آن ممکن ^{حقیقت} و و کمر سلطان العارفين ^{حقیقت} هم از اینجا که گفت ^{حقیقت} للوحی ^{حقیقت} اول
 و لا حال للعارف ^{حقیقت} لا نه ^{حقیقت} و فی ^{حقیقت} غیبه ^{حقیقت} غیبه ^{حقیقت} و غیبه ^{حقیقت} و غیبه ^{حقیقت} و غیبه ^{حقیقت} و غیبه ^{حقیقت}

کمال است که در معرفت بیشتر ازین قدم نیست یعنی مقلد اول است که
 از زمان و غیر امکان و بدل اعیان و تجدد الوان اما عارفانه حال بود بل تحول
 در حال بود که محسوس است و در رسوم و عادات و علوم متلاشی است و او بهیچ
 مجهول غایت آثار او باشد اما مطلوب نه و در آنچه او اثر است کس را از وجود
 و رب در سوختن در جبال علم او او نیست بل خود را در سوختن محسوس
 وجود است که در تحول و غایتش مشهود است که او را تبدیل بود و همچو
 و هو با هو و لا هو الا هو مصنف را در غایت و حضور اشارات لطیف است این
 در ویش و نمیشی گوید و سبب کن ملک آن است تا به مشبه و کلام
 و در هر چه است که از علم سوختن و انتمی شود از جهات چنان جمله نیست
 در بود و کس که گوید چرا که جهان است مرکب بود از کاینک است
 نقش که این است صورت پس تصور نه صورت جدا اما از کون معنی شود
 و در هر نفس بی جهت که در این رشته است که کون نمی مکون بی
 عارف معروف است که خدا را شناسد خدا نفس عدم را بهیچ نمی
 که فاعل است در این عالم صورت هر که در کون است در کون احوال تحول است
 آری ازین که در صورت کون تاریخی ای که نبوت و کفایت و در و کس که در این
 که در هر کس که در این است چنانچه صورت صورت میزند که کافیه یعنی است
 انکه لا یخفی فی اشارات الخیده و الخیده قال الله تعالی هو الذی لا اله الا هو عالم است

و التماس می جو اگر آن حکیم بداند که در هر شایه می در هر غایب شایه است از آنکه
 نیامنی بشود و غیب را نشانی نمی علم نمیشد شایه است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 جسمانیات که در هر جسمانی روحانی تعبیه کرده اند و غیب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 در جسمانیات شایه قوی بود و در اعضا و اندام غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 غیب الغیب است چنانکه غایب است در روح غایب است در غایب است در غایب است
 را مثال بود و در این فایده بکسر انحال روح هر آنکه غایب است از آنکه غایب است
 شخص آنکه سرگشته بود و اول علم از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 در این معراج است و غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 روحانی و دیگر معنی یک لغت جسمانی آنرا که روحی و جسمانی است از آنکه غایب است
 غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 روحانیات از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 هر که غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 و یکی که غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 بطریق روحانی است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 معاد است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 نماید غیب و حضور که صوفی است از آنکه غایب است از آنکه غایب است از آنکه غایب است
 قال القیصری الغیب منیت القلب عن علم ما جری من احوال الخلق و اشتغال

لایحه نام و علیستیم قد غیب عن احسانه بفرقه من بکر تو اب و تنس
 عقاب و عنده من بکر جمال او تنس که فخلال اما الحضور و قد یکون حاضر الحق
 لانه او غایب عن الحلقه من بکر جمال او تنس که فخلال اما الحضور و قد یکون حاضر الحق
 و درون از اشغال معنی بکار است چنان در او حق از جنس خطاب معنی بکار
 یا بجای حلال درون را بر آید و از صورت معنی آویز و غایت بگوید
 و شا بد غایب در میان غایت نه از جریان احوال خلق نه شود و معنی بکار
 مانده که حش و خول مانده است و از غایت خود بجای چنانکه می آید از حش و خول
 رضی الله عنه بهر متیافت نگاه قاری استی از قرآن بخواند و او را دارد
 از خود برون نشاند و در غایت پیشه غایت بهر غایت دل در است
 کرد و او را بهر برون آورد و چون درون بوار و شغل شد و حش و خول از
 احسان من و دل مانده است از اشغال آب بود و بهر غایت نفس است
 تا است این در و شغل و حش و خول است و او را بهر غایت نفس است
 خلیل سام در بوستان اش اما در غایت حضورش از اشغال و غایت نفس است
 حال نه از مجادله مقال بعضی گویند و او را باشد که عارف است و غایت نفس است
 و حضورش از غایت تمام و بعضی گویند که عارف است و غایت نفس است
 برای ارتباط شود و او را از اس همه حضور است که غایت از خطاب معنی
 احوال است که غایت نفس بود و در و نفس نفس و غایت بود و نگاه غایت نفس است

کاه از حضور غیبت و و چنانکه در بدایع ال ایشیاء می آید روزی در محفل
 صاحب دانه او خود خواست از دور پرده شود و فرمود شب را و اوردن او و غایت
 و بحضرت حاضران در نظر نشو و یغیرست و نظر برست و در نه بر حال غیبت
 بعل فی الدار غیر اندر انداخت و متوا به صورت از چشم نهود و غیبت
 بر حال بر پشت و غرق در کرم گشت چنانکه بعل را گفت که در پرده نه که از او
 پرده غیبت بگشت و از و بخوانا و اما آنکه غیبتش بدی بود و او را استود
 مطلق باز بخوانید و غیر در چشم نقش نماید چنانکه می آید و النون مصری
 را بحضرت سلطان العارضین فرستاد و از احشاش حسن الحاشی که میگوید
 بدو و چون بخوشش اندر آمد باز بدیش گفت تا ترید قال اید با نید
 حال من از نوزید و این را نوزید و اما اطلب از نوزید که میگوید که نوزید
 و یافت از نوزید و چون از حال نوزید و النون باز گشت که برست و گفت
 از نوزید و برست الذاهبین یعنی حالت از نوزید و نوزید و گفت در
 کن جمیع می شد یکی بره خراب و ده بعل الذاهبین و غیبت
 از و او بود و غیبت سلطان العارضین از شاه آن مهابت البدایع و
 نه الیه الیه این در و تشریف گوید از شاه و حاکم جاسد
 منکر و از نوزید و نوزید و نوزید و نوزید و نوزید و نوزید
بکشف الزاج و نوزید و نوزید و نوزید و نوزید و نوزید و نوزید

آنچنان پذیرد و آینه را هم بدو بجهت دوست گیرد و بپیم و چون آنچنان در وجه نیست
 خود را عین محبوب با حقیقت چشم او به شمار دو او را بدان چه دوست دارد
 چگونه بر دوستی صاحب حسن نیست و دوستی آینه صاحب حسن را دوستی خود بود
 لایح آینه را بدین باشد این عزیز محبت را بطه است که قدم آینه
 بند و تا دوستی بهمان رابطه است هم پیوند او اول محبت خود را بر تو می کشد
 پس محبت ترا بخود محکم میکند و بپیم و چون خبر جمال خود را دوست ندارد پس تو
 بدو چلی و چون جمال خود را نباشد پس بدو چلی این سر سر است ثابت
 عشق او تا ز ازل هم چو هم نکت جان دل عار است اگر او ایمان نکند
 باز که دل بی این گنج گنج هم نکت عشق و حش و کل و دل بوی و رنگ است
 و در محبت تو است و احوال اشارت خاص است که نظرش در این محبت
 زد و یک اصل علم محبت بر دارا است در حق عباد را بی افادت امام و اسیما
 از محبت ارادت نیست که قدم را در نفس خود از ارادت خرافات نیست پس
 از ارادت کمی دوستی او بدست این توان بران چه بگوست و آنکه امام فخری
 مجتبی الحی سبحی للعباد اراده مخصوص علیکم ان الرحمة ارادت الالهام فاعلم
 اخض من الارادة فاعلم اخض من الرحمة فاعلم ارادة الله تعالى ان یوسل
 العبد الواب الالهام لسمی رحمة و ارادة ان تحضه بالقربة والاحوال العلیة
 لیس فی این نیز بیان حقیقت محبت نیست او تعالی بخود خود را که دوست دارد

نعم و نه از او قوت است عالم در محبت این است احتمال کند و قال
 محبت است علی اللعب و حبه له و ثنا علیه الطیل فی عود منی المحبة علی هذا القول
 کلامه و کلامه استیم و این کلام را نیز تحقیق است که در دنیا محبوب از لوازم محبت
 بشود و این عین محبت چون شیب بشود محبوب را پیدا و جوید و جلیش را در شیب گوید
 آنکه الله تعالی خود را بخود حبه و ثنا میگوید و درین نظر است که وجود در عالم و خبر
 بشود و جمال حمد و ثنا محال بر حدیثان محبت بودند و عین محبت است قال قوم حبه
 العبد من صفات فخره و هو احسان مخصوص مع العبد و حاله مخصوصه
 برقیه الیه کما قال بعضهم حبه العبد نعمته فیه و این قول خود نویضت محبت کند
 از ادوات در آراء العبد مضاف گویند در و یک اهل تحقیق این خبر کذا فمود
 به اگر صنعت محبت از ادوات نفی کنی عداوت اثبات میدوان خود کفر بود و چون
 صفتی هم تعلقت و است معلول توان گفت پس محبت او هم در این صفت
 انصاف خاص است بلکه کیف و لا میل و لا تجاوز بین المحب و المحبوب این خبر
 در حیرت است که در تحسین این صفت نباید که بعضی از سلف بهم اینها گفته
 محبت من صفات الخیر فاعطوا اللفظ و لوفقوا عن التفسیر این قول مسلم است
 اما محبت این حکم را باید که نه سبب لغزش گری و محبت را بگویند
 خبر مذکور را برای خود ماول کنی و حدیث عشق اهل ندانی چون در لغز را
 نه عقل رسیده و بهم نه علم رسیده هم اقرار آن خبر متوفی پس بل بود و هر

که برای خود کسی سهل بود اگر آن صفت را صافی دانی بر کمالی اگر بصفات فعلی
 کنی از که در شریعت صافی و اگر در حش کلام دانی صافی و او تعالی و توحید
 بخود دارد آنچه از نظر با حفظ خاص است جزو میل بود و محبتی که استیجاب آن
 اکبر دعوی است میل و غرض از لوازم حدوث است محبت با خداوند
 لوت متعالی است که آن قدس قدس است بر هر که او بدین صفت
 کند و جویش صفت کرد و شود شریعت ادراک با حقیقت میل حق محبت
 و محبوب حق و پس بعد از آن چه که محبت است محبت هم بدین
 که اندامی محبت با صفت و اثبات المحبوب با تخیل و چون شریعت
 آنچه صفت است در و چون کمال ذات است در و با اثبات
 در و احوال با پس آنچه موصوفه در و کشف اند نسبت با احوال دارد و با احوال
 کل احوال محبت را مثل است اینست که قال القشیری محبة العبد له محبة
 بیدار من قلبه ملطف عن العبادات العباد و قد تحلله ملک الحاله علی تعظیم له
 و انما رضاه و قلت القشیری و الاصلح الیه عدم التفرق من و نه وجود
 الالین من و دام ذکر و قلب و لیس محبة العبد له مصیبه میل او و حیطه
 بیان بدایت احوال محبت و انجالیست که از دل پیدا می شود و در شخص
 بغلیه و شریعت و لطیفه از است که در عبارت آید و غریز از امله
 بدو است نه چون انجالیست در دل است یا بدول از خود بدو شریعت

میتعایش

محبوب بدان دل غمخیز بود و او را با شمار خواهر و برادرانش گم بود و او را
 چون حب محتاج بحسب میل شد خبر محب از محبوب قبیل شده از جنابش قرار
 بود و نه سر از سر قرار چون توجه دلش بدو نظام بود و همتی سرخ گشت و او را
 بود و اما علامت محبت او میل احتیاط نیست و عندی محبه الله العبد المکرم
 قلایه الحال و انحراف وجه بجلال و محبه العبد له اشراقه بشود و او را که بود
 بلا میل و لا احتیاط و لا احتیاج و این احوال نهایت محبه است این احوال
 الطیف محب که در آن نظر احتیاط حسن است و نه احتیاج التفات احسان خود
 خود است چه شخص خود را از همه حسن و احسان دوست میسازد و دل حسن و احسان
 محبست و برای خود مطلوب پس دوستی حسن و احسان نیست مذات ابد و دو
 و انکسب احسان از این روشن کرد و که ذلت اگر چه محب و احسان نماید
 اما همان ذلت است که حسن و احسان را می آید پس احسان نیست و احسان احسان
 این روشن و معنی گوید حلیه دیگر ترا حاجت نیست که بعد از ذلت تو نبی احسان
 چون ذلت آن حسن و احسان آید و احسان احسان که نه او را با احتیاط حسن و دو
 نه با احتیاج احسان آن محب که بدوست ذلتی باشد که تعلی بعضی ندارد و بدین
 نظر حسن و احسان نیست و غرض محض حسن که ذات خود بخود هم عاشق و محب است
 معشوق پس علمش است و هم حسن اگر این محبیم و بخوبی از بان انبساط
 و محب الحال و بطور هی معلومت شود که دوستی او بتو دوستی او بدوست و

دوستی بود و دوستی تو متبت لا یحب البغاة البغاة درویشی بود
 از ازل دوستی با حسن ایدر دست یار در بی عراج دل شوقان قیسین این است
 اعی سزیمت دایره است و حال نقطه هر جا که این نقطه وضع شود در آن
 کرد و اول در لوح ذات این نقطه حال وضع کرده و صورتی که بر لوح
 آنگاه دایره محبت بود و دور آورده بچشم و بگونه اگر بدان نقطه بی بری
 که محبت است محبتی که من شاهد است بمون شود که هم شش است
 حسن جانش وجود است و محبتش شود و شود و وجود است و وجود
 اول شود شش عین وجود است و وجودش عین شود و وجودش را از محبت
 فقال دخول صفات المحبوب علی البذل من صفات المحب اعی سزیمت
 نقطه حسن است و صفات دایره محبت هر جا که این نقطه وضع شود در آن
 تمام آید آری چون صاحب بنی نظر در امینه کند ذات آینه نقطه حال کرد و
 میشود شاهد صفات که دیگر امثال انچه روشن کرد و اگر در لوح است
 نقطه ذات وضع بودی دایره صفات بعد بدو روشن چون دی نمود
 و محکم انما لکم انی شئت و محکم انما لکم انی شئت این حدیث است
 باطلان بدان وجه حقیقت انسان مجموع است از صفات بعد ذات
 و قدرت از ادوات و عدم و سب و بعد و کلام که بوضع آن نقطه این دایره
 پرست و دور در یقینش بر روی عقل است و در امینه طبیعت او انقضیست

و در آینه آینه است دوستی و دوستی ذات بذات است چه فهمی که در
 حسن و صفت احدیت است لیکن شکی نیست که با وجود مثل حسن و صفت
 احدیت احدیت لا شریک است که بقایا عرش محقق بود و صفت احدیت
 احدیت صفت احدیت یکد احدیت اولیست چه بدان دو وجه شایسته
 پس چه وجهی در عرش نیست و شود عرش به وجود حسن و صفت که انبیا
 احدیت بصورت و انبیا صفت احدیت هم از آنست به صورت که عرش
 نماید عرش حسن و صفت یکد اگر چه در نظر عقل و ادراک کمال انبیا
 نیست که در نظر عرش مالم صورت عرش است که مثل ندارد که نه صورت
 مثل انبیا تو را فهم وجه احد خاص پس وجه است ای انبیا تو را با محبت فهم وجه
 خاص پس وجه است ای انبیا تو را با محبت فهم وجه احد با محبت فهم وجه
 عزیز خدا و دوست شایسته محال است که بداند و بداند که روی از عرش
 دوستی او باشد اگر چه بدانی چه او را محبت و جمال و جودیت و جودیت
 مطلق و صفت جود مطلق است که ای دل از نه ذات او بود و چنانچه نور که ظهور
 مطلق دارد و اظهار لازم ذات او است پس من نظر محبت و جمالش تو را
 در صورت عالم هر که او را وجه جلالیت از آن است و در هر که از عرش
 جلالیت همان نظر است پس همو محبت همو محبوب همو مطلوب
 همو شایسته همو شایسته همو عاقل همو من محمود من تو بهانه ایم و غیر ملا

فتنه که او را در حال مثل است و نه در محبت شکر که از پناهی توان دانست که اینها
 و دور است و بی بد و بدی بخود آن کسی که بدوست همه حسن و حسن است و از وی که
 بخود هیچ و هیچ چون آن را عین محبت است یا عیان با او به مراتب آن حال
 ما را است با قطره و است اندیشه درین نظر است از آن حقیقت عینی است
 این ویش و نیکی که در حسن چه که با استیصال نمود مرا همه صورتها را
 اعیان محبت را در حالت خبر و از نظر و اشتیاق نظر و استیصال با نظر محبت
 در آنی است خوف و جاود است و یا غیرت و حریت و کمال درجه
 خبر است که قال الله عز وجل قبل العین یا عینی یا عینی که در نظر محبت و از نظر
 موجب است خبر از حسن و سوری نیست اما محبت خبر نیست نظری است که در
 و محبت خبر است و در بد است از وجه حسن از وجه احسان و در نظر عقل خبر
 از خبر حسن پس به الاثر بود که بدان نفس محبت است اما در نظر عشق خبر حسن از
 خبر احسان مشوق بود که بدان الی المحقق محبت است احسان نسبت به از در
 محبت پس بعد نظر که احسان از از معشوق است و حسن عین که شهودش نظر است
 شهودیانه نظر از از رفیع است و در وجه با احسان و از این است و در محبت با احسان
 شکر است و این شکر نفس را از این تولیت و این قوت اینها ثابت است و در است
 نفی خود نفی خود بود و محبت اثبات یا بد چنانکه کی از میثاقه الی یا محبت اسیر
 اعیان محبتی که با احسان بود و محبت است از جهت جذب نفس و منظره خلق

مفسر دارد اما محبت حسن دوستی است محبوب است اینجا نه نظر محبت نفسی
منه فعلی ضروری که از محبوب بود و محبت او دوست تر از نفع خود است و او دوستی او
شخص جوینده است و شجره مرادش از بیخ برانداخته یک درخت در معنی گوید
هر چه از تو سیر کردم اگر تو خون نداشتی رجان غریزی که در هلاک جان کوشی جان حسن
خانمان برانداختن همه در محبت حسن است که تعلق نظر دارد و نه در محبت احسان که
در آن نه از اینها است بلکه نام غرضه الی در اینجا علوم محبت احسان را برتر از
حسن که میگوید که در صاحب حسن میل طبعش نیست ضد که است
اما بر این احسان تعلق است از جهت جذب نفع و ضد آن ضرر بود و بد و لذت
و نیک و بد پس حسن ضد محبت احسان عدوت بود و ضد محبت حسن که بد است
اگرچه باطنی در نظر عقل است که از حقیقت عشق بیخیزد و حقیقت
این قول سهل است که هیچ حقیقی ندارد که جذب نفع غرض است و
بجای آن من محبت نکرده که عاشق طبع غیای است و خواص حسن را نمیگوید
عاشق از غرض کسی باشد عشق و مقصود کمالی باشد و درین مرتبه است که
حسب از آنکه غرضی است از محبت حسن که شوق مجرد است بر گوید و در راه
پدید می آید و او را شوقی است حال مثل مثال بودی احسان اقباله حسن که کسی
پس از این معلوم شود که در نظر خودش ویت حال کیف صورتی نشود
از محبت حسن محبت آن می پویند و فهم منضم که از تران است کمال

که گفت چو این ورنه یاد ادا حسی معجم حبت است که غایت
 احسانت و از یاد ادا و لذت ویت به جات یعنی هر لذتی که در
 تصور کنی لذت ویت به جات آن نیاورد باشد و محبت در محبت
 ذات برین محبت اشتراق نظر بخشش رو نماید تملکش نذر محبت
 نیاید چنانکه پروانه را هم اشتراق نور و صیت تا حراق نسیم من و نسیم من
 در نیمنی گوید از جلوه خورشید و سوخت چرخ پروانه کو نور مدامش و این همه
 اعیان محبت از خود نیست بل آنجا که تجلی محبت اوست محبت نیست اول
 تر این محبت در کوه است پس آن جذب از خود گرفته تا همگی تو را محبت
 سازد و باقوی تو نظر باز و دیگر این گفت که حقیقه المحب آن است که کلک
 اجسبت فایده ای که شکستنی یعنی هر که است محبت کشوف گردد و وجودش
 مصروف گردد و در او از ماند و نه از وید و خبر مگر شبیه هم بدین نظر گفت
 سمیت المحبت محبت لاینا محسن القلب بسوی المحبوب آری تا محبت ترا از تو
 نماند شود محبت بی تو نیست مانند اعیان و از او در صفت هم باقوی تو
 محبت بود پس ترا با وجود محبت مانند تعلق بهم و چگونه در دست اید که این
 که گفت المحب در محبت المهدد المهدد و المهدد و المهدد و المهدد و المهدد و المهدد
 که مژده و غیب است در است پیوند و عشق محبت را با محبوب محل کنی و بد
 و صفت محبت نماند و محبوب صفت محبت نماند که سرای رضی الله عنه

گفت لا تصح المحبة بين الاثنين حتى يقول الواحد للآخر يا اباي يعني محبت دوست و
 دشمن ناکلی مودیکو ایراکویدای من که دوستی را در محبت از تنگت و خرمکی نظر نه
 این درویش و بیخی گوید عاشق و معشوق اندر در بطاعتش ایملی اوله انا که
 این شد و دوست اینجا معلوم شود که نفس محبتش محبوب درویش خود را
 بر او شقت دست است که در محبوب را در آن محبت اموش کند پس فراموشی
 فراموش کند و محو می شود پس طس باشد تا این قول او را حال کرد و او را ک
 این عقل را محال حقیقه محبت ان منی الحب خط من الله و منی حواجر الیه آری
 هر که با حقیقت محبت دست را گوش کند حدیث حرج احراز فراموشش کند
 این قول مودیا پیر است که حبک الی لعی و لعی الی لعی عن العرفه و عن الحوب
 حیره یعنی محبت و نظر است غرت و حیرت چون غرت غالب می شود در نظر تمام
 و چون محبت بد حال حیرت غالب گردد محبت از شدو غایب گردد و تا در جسم شود
 نه اندر که جو و در این مقام محبت است بذات محبوب به صفت که از ان حلال
 جزو حقیقه محبت یک مع محبت یک مع او مانک انا الحی و الحی محبت
 آری چون محبت تمام مابد روی از خود بر تابد از بد و گوید و او را هم بد
 چون از بد و گوید انا الحق حق بود و چون او را بد و جوید انا تارت بذاری حق
 بودی آن شخص محزون را پس سید اعلی فعال الا قتل کیف قال انا
 دیلی انا که این قول بد خیال قریب است که المحبة لا تصح الا بالخوف عن سوء

رویه المحبوب لفتا علم المحبتی تا محبت را علم محبت نباشد در عین محبت
 محبت عاشق نه چون او را در دست محبت از دست محبت برود و خود را
 پرده بیعلی بخود محبت شمار و جز یکی نظر نبود و از دینی اثر نه اینجا صفت محبت بود
 و محبت نبی اعمی نیز تار و پند را بطالع نور نظر بود و از غرض خود
 در محبت خام بود و در حدیث محبت او نام چون از خود بر خرد و در عین محبت
 آید و وجودش را نکاشد که در او آنچه دو همان صفت نیست و دانش را با آتش
 نبود که نه او را در آن حالت بر دانه بود و کار نیاست که می آمد که در هیچی نیست
 بخون رسیده کف چیم که حال از جسم را که شکر مشوق میزد و در
 از ناله نماند و نه محبت را چون عشق از حدیث و دینی بدر آورده بود و یکم
 سر کی گفت که گفت الیک عینی فان جک شغلی عنک اینجا ای محبت
 که محبت محبت در محبت فراموش کند و چو با محبت و او کس کند و او را که
 او اینست ازین ورق عاشق او نیست اما حالتی است بکلیف مقالی است
 بر وصف که موصی که را صحرای میکوبد این درویش بیغمی که خوش بود
 و ماه نیست در دین که سر دو عالم شده از جانی شود بر زلف تابا ده
 از آن تاب که به ده و خود جالش تزلزل خوش شد و دانش مرا می شنید
 چنان که در پی و ما بود و کاز دست شمع با ما می سر در آن پی که از در در
 مرا جک نه چو در بر و خوشم از غایت با گشته به علم ندیم که حسن و مهر

بهر حال که در نظم بر نوبتیم که هر روز بود و خوشی و ناز و در کوشش از تفجیر
 که مشغول و عاشق توئی نیست دیگر چه گویم و دینی نیست در سر و قد قلند خدا و ان تفسیر
 ازین تر کاه چنی مینماید و زین نور مجوس بنی بزم کدر فغولن فغولن فغولن
 مانه دیوار نه در انکه الله اکبر فی اثاره الصحوه کمال الصدق علی غیاث
 به المعتبرون الذین اجزوا کاف من الذین آمنوا فیحکون بذا که صحوه و کرم و کرم
 دوران موصیه را مقالتت نزد یک بعضی صحوا هم است از یک و نزدیک
 سکر است از صحوه از یک این بهوش آسانی که در نیمه است در صحوه و کرم
 نه صحوه را نکر نیست بود و سکر را نکر نیست و هر یکی ازین بر و کرم است
 عقل و صحوه که صحوه که عقل بود و عاقل که او بدین صفت بود و از
 شکی است اما صحوه که حفظ آن را صفت عقل بر نیست و او را و العقل بود
 که چو نتوان صحویت که در حالت سکر محبت محبوب بود هیچ از امر محبت
 شکی نیست و این صحوه که است بل اهل سکر با وجود آن شکر است اما سکر که
 بیحال بود و از افات بحال بود و سکر که بحال است از ان افات بحال باشد
 چنانکه گفت چو با دوازده کفاتی می کرد و کجا و با طبع می نمود
 از انکه این بکر بکر صحوه شکر بود اما اگر حفظ حق برای او را که لذت این
 قدری که در صحوه نه که بدان چو لذت شراب نخوردی که در سکر بود و این صحویت
 مرین بکر و سکر است بود و صحوه که چو بحال را نباشد که انقول و سکر

بخط مدر

سکر است که لعل طبع سکر لایعوض است البته بشاید محبوبه هم سکر الدنیا محصل غنای
 لایعوض این باشد که لطیف عبارتی شریف که در فهم هر کس نماند یعنی خود را
 روی عظمه محبت سکر است و همگی است و سکر است و سکر است تا محبت خود را بداند
 او هرگز خود را نداند این در ویست و غرضی که بگوید بچوشت دهم را خود
 خود من خیال است نهایی تو خود را با تو پیش پایی چون از آمدنش خود را
 بجای کشاید تا در سخرای مشاهد کم کرد و چون سکر محبت خود را
 نه از دماغ ماند نشان نه جز آینه بیان و این یکی را وصف باشد که از
 یاقوت حال سکر است سکر اول از استغراق محبت است خیال محبت سکر
 از استغراق محبت آن در محبت است احوال است و این احوال
 آنجا ساقی خیال است چنانچه حال می ماند و در آن سکر که از استغراق خیال محبت
 یکی معاذ از می غرضی است سلطان العارفین در مرسلات خود نوشته
 سکر من گفته ذکره ما شرب من کل منته یعنی انگور که بوی است که از
 شراب است کرده آری که از این شراب ذکر شربت شود و در جام
 محبت از دست شود بل پست شود و خواجه بازند در جو اثنی عشرت این
 مرد است بر روی که هم در با می محبت نوشت کرده است و لب این پند
 و خاموشی کرده زبان قفس ازین نوشت سر نوشت که او را نه آن نوشت
 اکنونست نوشت بر نوشت میجوید و بهر دوری هل من مزید گوید

آری من نیز خیر است
مؤید که او را از خود
انوار

در سخن ذکر است بی اصل الفیت فا ذکر است. ثمرت الحجاب بعد
فانعدت ثمرات باروت ای عزیز کثرت ذکر علامت بر قلبین
جمال محبوب کفایت ذکر او بخود بخیر است بار و دست از بند مصطفی که عقل باو
از و محض صام یکفایت گذارد و درین بهشت مست شود و از دست
و اند که ازین حد قدم پیشتر نرم لطیف غریب بر روی حورم پیش است
اما ذکر می که بر لطف محبت بی صفت محب را از محبوب بود در آن ذکر نه از
خبر بود و کثرت قنوت نظریه که انجالی بود بطاری از محبوب بدان محبت تمیز نه
از ذکر بود نه از ذکر نه از ذکر و قوت باقی و تیسر و باقی اینها بیان بود
البته که اندک نظریه القلوب که حقیقت ذکر از ذکرین است که بود و او که
ربک از نیست و این بیان از ذکر بر بیان بود. از با و پیش که بخود
در حضرت معشوق بخود و نبود در یکی عشق خزان صفت کاید بخود و آن در او خود
بود **اکشف** فی این حقیقت الغیرت قال الله تعالی اما حرم ربی القوا
ما لم منها وما لبطن و قال رسول الله علیه و سلم ما من احد من
من الله تعالی و من غیره حرم الفواحش ما لم منها و ما لبطن ما لم غیره
حقیقت خاص ذات باری او آن محصام غریقت بر این طبع
اینها را با او در ملک و خود شریکی نبود و لا شریکی که مگر امام فخری بدین
گوید الغیرت که ایتمه شریکه الغیر و او را وصف جان و تعالی بالغیرت

این لایق شایسته که از معنیها مولد حق من طاعت عید به حقیقت غایت کمال
 غیر است و آنکه نظم بر غرض و معنی در است حق تعالی شایسته است
 بنود و بر هر که اینست ساد چشم و قش را بقبل و ماضی نظر بنود و کوه
 فن کان بر جوعا و به معنی علامت و لا شکر عبادت به اعدای
 چون مصفا غرت در کار آمد اول شایسته غیر از عبودیت قطع کند
 تا عملش خالص گردد و بعد بخصیص از محبت قطع کند تا در پیش
 او شکر بنود و در ملک و لشکر ملک بنود و ملک الله العباد
 پس از ذکر قطع کند تا باب بیان از لوح و لیس نقش شود و ذکر
 از اینست بر ما زلفت بگوید پس از شوق قطع کند تا در چشم شود و از
 بگوید و مانند آن را اعدا لاله الهی بر خواند پس از وجود قطع کند
 تا با او در وجود شریک با بدعالت لا شریک بر دینی با دین در پیش
 و نیمی گوید عاشق آنست که از دیو و طوفان تمانه بقطعه هر جا باشد
 و الهی ابر سید که علامت عشق حقیقت گفت دل بر پشت دیده
 را شک اعمی سبزه غرت لازمه صفت احدیت است چون احدیت
 ذات از است غرت تا به غرت غرت را بکند تا معین نشاید
 تو لوفتم و الله روی نماید آرمی رسته و محبت هر دو دی که بگویند حق
 باشد از بی محسوم کرد و که غیاث شود حق همه را است که در هر

و در بهرست کمالت یوم تلی الیر بدین کشف است و بشو و نغمس و خوش قیلت
ثم فی سیم بدین نظر است که در حضرت هبوت انهار این عمل فاشش بود و طو
بدین بهرست که گفت تا میرسد تا وجودش بشو و اینت همین شمر آمد و کل خوش
مطلی شد تا بش غزیت خاص رای ستر الفواشش است غزیت رود و است
رومی عشوق دار و روی عاشق دار و روی نفس و اینت معصام غزیت
برای شش غزیت غزیت عشوق بر روی عاشق بود که غزیت اود و این
نمود و غزیت عاشق بر جمال معشوق بود که غزیت نظر
شخصی لود و جد و دید پای نش و وصل رسید می تسج فاعل لود لود
بل این کجای رسد که عاشق از دین دل خود غزیت برود و خواهد که در
او نکر و بگوید غزیت بم بدیده که روی نکر و رنگ لیم مر و نکر و
بل نه است رحمتش از دیده اش غزیت برود و خواهد که او نکر و نکر و رنگ لیم
که حشمت تو از روی نکر و در هیچ تو نظر میکنی کن و معشوق ای بر عاشق
بغاسی که اگر نظر بخود عاشق اندازد و با زخم من ز دل غزیت من و
از غزیت معشوق چون در آینه خودش انجبال با چشمش بودش کل غزیت
یا بد آینه خودش بر چشمش غزیت برود چشمش بودش بر آینه و خودش
غزیت میگرد که اگر غزیت تو آینه است بدیده و دیده بر آینه انجبال
الطفه آینه جمال عاشقت که در و حسن غزیت شود است و انشود و دید

غزیت

روح دارد و در مشاهد آنحال رغبتی ز دیده خواهد که بیشتر کمال آنحال را
 تا همه دیده شود بود و اینست که چون به دل خواهد که بیشتر کمال دین آنحال را
 باشد تا همه شود بود و شاهد این معلوم شود مصداق دور دیده غریب
 بر کار است که یکبار است بر قلع غریب است تا غریب عاشق برده باشد
 آید و ظهورش در مشقه کند لکن ترانی ازین پسیده است و غریب معشوق بود
 دیده اش را و پیش محبت کند چنانکه شبنم بر لب و صبر بر لب است
 غریب معشوق بر لب است غایت عاشقی و معشوقی بود که او انصاف در حق
 احدیت دین ندارد و مصداق غریب هر دو را قلع کند تا غریب عاشقی و معشوق
 در عین عشق کم شود و نه فطره محبت در غایتش بود و نه معشوق که همه عشق
 قولش از خود بود و بر خود بود و بر خود شکست و بر خود گذرد و این غریب است
 ذات بود که آنجا بر دایم ثبات صفات بود و در عین احدیت عاشق
 غریب و معشوق غدا و این محبت اسامی ازین تا بدو کمال غریب عشق است که
 شبیه کف اللهم احشرنی عیالی یعنی چشمه شود و مگر آینه وجودم
 تا همه شود بود و نشانه من نیایم و دید که خود محرم لواید بود و خود تو غریب
 مشهود تو نماید و رویشی بر آید از دیدن ترا و فقال لا فیقل کم فقال
 از آنکه آنحال عن نظر مثل این درویش یعنی گوید از آنکه آن
 دل شام تا بر تو نظر نشاند اعمی غریب عاشق غریب بود

از تابش غمت غیر منخواه که چشم شهو میکند و آینه وجود شکست نامشود
بوجود بود وجود او شهو او اینجا حجاب عین کشف عین حجاب
دید شهو میکند وجود را میگوید آینه را چه میگوید و خوش در
میش و کسایت بر پس بر این عین وجود اعیان ملکات و الوهین پس اگر چه
بوجه پیش صفات و او بدان وجه در خور است اما بوجه پیش کسایت
و ادراک از خدا امکان ندارد احصی است علیک است حجاب علیک
و آینه وجود میکند بینه شهو میکند دیده ز تو در بیخ عالم خالص نیست دل
دیده که در دل کن تمام یعنی دیده مردم موقوف نشین است حجاب
نموند و دید پس هر چه بدو نماید خیال بده جمال باز از لبر و ماضی است
نامشوق قاعده کرم نباشد و میان دین دل استی دهد و دیده را گوید که
نموده باشی استی بر من نازک و محرم از شوخ ترا من بدو میسر میسر
کشف است دل را گوید تا بخودی احشیم قبول می چون از خود روی برین
مرا برین بیای دیده تو برین شاد باش و از قاعده ای دل تو برین شهو باش
خود معقود که اینجا حجت غریب نماید ای من در مصداق غریب را که
و مشوق لعل پیوند غریب ساخت بر سر می که اینجا پیدا کنی بریده شود چه از
زناوت چه از عبودت چه از ذکر چه از فکر چه از شهو چه از وجود که او ترا شهو کند
و ترا با تو دوست ندارد می آرند که قاری شیش سری بر سر بر گردن و

بر خواند و ادوات القرآن جلینیک بین الدین لا یمنون بالافرة و محاسن
 سری گفت اینی غریبت که دیده نامحرم را بر جمال قرآن که کبریا را بر
 دقان می زند که گفت آن اصحاب الکسل من عبادتم الدین ربط الحق فدا
 مثقله الخذلان فاختار بهم لعب فاختارهم من محل القرب فذلک تا خوا
 اعی غریب در ازل ازال ممکنات را بر دود و وجه تقدیر کرده اند بعضی
 چشم نامتکیت ده و حجاب غریب جمال هویت نهاده تا این از خود
 همه فو احرش آمدند و بعضی اهویت سهود داده و حجاب غریبیت از غیب بر
 کشاده تا ایشان بجای سنی همه سرار شدند عند ظهور الحق بنور الحق فو احرش
 مایانست سرای راست که از احرش است چون طمس نیست مکتب
 و خود را در حشیم خود رسوا نماندند آری ای که آفتاب جنت است از او بر
 طالع بود و کعب را کوکبه انوار پیدا کردن باسطه سلسله و فخر حقش یعنی
 چون اطلاق لفظ غیب بر حق بود ادعای آن باطل خروشه است
 ان علیک لعنتی از پی است و اکبر چون آدم علیه السلام از سر است
 از خود برداشت میگفت و از خود بخود در باطن الفان و ان لم تغفر لنا
 ترجمه ناسکون من انما سرین یعنی نمانی ما بر ما پید است بر ما ظلم
 هم از نفس فخره است اگر روز ما را از ما بپوشی و من بعد رحمت لغو می هر
 انیسیم نمانیم میان کار و اندوختنی اهویت تو سر او را الغفر هو الغفر است

ان ربك شام الغفره ارجا معلوم کرد که مصفا غفرته و او پسین است و بهی سکو
 فصل و بهی مصروف و گاه بود که قطع شوند اغیار عاشق را بحبل زلف باز
 رسول کرد و چنانکه آدم را مکرم را چون دلش بخواهفت کرد و بخت از رسید
 بهت محبوب از جنت بر آورد و از او جدا کرد تا خلوت انس موحش نشود و چون
 بحقیقت کلمی است ارج آدم از جنت منع اخراجات جنت بود و از دل آدم که
 حق آدم از جنت غیر ترست نه آدم را از بهشت محروم کرد بل آدم را از جنت
 مکرم کرد و چون خلیس چیل را پیوند پیوسته کردند به بخش امرش دایمی غیر
 فتح بحیل منع قطع تعلی اوست از چون آن قیصر آمد اعیان داشتند
 و او را به و بگذاشتند و چون به مصطفی با صفار علیه السلام با عالی مرتبه
 علامه شد که گفت جبک قلبی کالعقد فی الحبل قصه افک در میان
 بود و روانه میکرد که جدا کردند تا عقد غیر بر من شود و حجاب غریب در پیش
 اعیان غریب عاشق هر چه روی آورد و طبعش هر که میل دارد غریب معنوی او را
 با و نگه دارد و این غریب تا قبل عشق است و گاه بود که بمقتضای طبع مراد است
 و فنا و ملک و قاعده دوستی بکنند تا مرود و در و چنانکه پیش پریشان
 نگار اما خبر نمیدانند آغاز کرد و طبع آدم ساز چون غفلت و کسب لازم
 و است معشوق است و این خبر به انصاف درست بود و مصفا غفرته
 و الطاهر او را شنید و به حجاب عصمت دید و اعیان غریب معشوق میبود

و از غیرت لغو را بجا خودی و خود را نمی پسندم تا توان کرد که سبب بود از خود
 ابوعلی دقان مرویست که شخصی بود ایشان را که با مردان حضرت امیرالمؤمنین
 عالی و افاضت صانع خیرین گاه از اصحاب پنهان شده و کم در سواد عدلان که
 او را در جماعت نخواندند بعد مدتی مدید و عهدی بعد در مقامی ملاقی شد
 حاشا حال آمده و وقتش منقض شده پرسید از جهت فرماؤا که در حق میجاب
 و نه الا یکنون الا حجاب الغیرت ای سزاوار دل و دیده عاشق خلوت میجوست
 زنها را تا و غیر از مدخل مذبی که را بطه دوستی منقطع کرد و محال غیر است
 ساختن حرش و آنچه حالتی است چون مشتوق میخواهد که در دل عاشق خفته
 خلوت نصیب کند و پورده از جمال عزت رفع اول و کمال عشق در حیم و دلش خانه
 در و برنی آرد و سنگ غم بر سنگ غم میدارد و سقفش هم از آتش میسازد
 و توانا از شداید می بندد تا معشوق یکلیف در ان مقام نزول نبرد و هر غمی
 فرجی نماید و بهر لذتی پیش می آید و از شعله کله ستمه بر می آرد و غیر
 بر در میاز و وحیرت را ندیم و بر اگر در آن حالت العیا و با بنده منتهای حال
 غیر در دل یاد و دیده عاشق که در خصام غیرت را بطه از آتش بر میزند
 مشکل دست دهد من غصص عن الله طرقة عین لم هست به ابد ایسان این
 رشته کوکب بار بندی لیسکس بیان کرده بماند این در ویش در میان
 حالتی داشت که عشق خانه در و در دلم بر آورده و دلم شوق سقفش همه

آتش کرده محبت است باید چنت سون بناده و نرسنه و بلاکش و ده بونی
 را یکنف دران زول و اورا اخلوت بصفت محل قبول نارشش غیرت
 آتش و خشن تقطیع ساخته در ان حالت جوانی با حسیه مغم و خطی
 و قدی معرب درام لام با خلا فی کام درامد و بصیل قدم کرم دلم را سخن
 صورتش و لطف سیرش میل افشا و باید ان میل تیغ غیرت بر سر دم
 اگر تیغ آن دهم آتش را دل سوزد و آب اگر خون کرد و با وجود دم
 زنده و خاک خاک بر سر افکند تا بعد شتاق بسیار دران کوی ایام
 و از ان جرات آگاهم که دهم هر چند با ناست اعتبار و فرزندم
 ذاع غلب از دامن دلم زفت کرده اند از عذر بخوابی گناه را مگو
 کرده را بنود ز سر خونی اعیان حقیقت انانیت و ولایت
 در قالب شریعت کجاست فی کلمات الهیه انسان سر می و معنی لایفیک
 عن ذلک مکرر لمانت همین است که از کمال تعزیرش آسمان با رحمت و مین
 با سبب و جمال باشد که تخیل توانست که در محمل انسان بصفتش این
 از کان مظلوم با جهول و درین اشارت لطیف یعنی در هر صورت که سرش جلوه
 داد و در دو نظرش در خود غیرت و عشق و حریت غیرت مظلوم و حریت
 جهول چون در خود فکر دارد خود به و غیرتش آید و چون بخود درو نظر کند حریت
 در حریت افزاید پس عاشق و ضعیفش غیرت باشد و چون نظر از خود

بر گرفت و غیرت میوزدینش پیش شوق حریت غیرت سبب بر حریت
 علامت شده نم نم غیرت گفت کس را متبادر بخند تا چشم می
 کار و چه غیرت برای نفی وجود عاشق است تا انظلم را پائین است و حریت را
 اثبات شود و مشورت آنجمل خود را نشانست ای سیر بر دانه روح است
 بدین دوشه هر خود را بنور انوار میرساند از خود سوزد و بدو افزود و اگر او را
 بغیرت ظلم بر نفس خود نباشد و بحیرت جمل اهرستی خود نبود و او را
 با تش جانور چون تواند انکس دار چینی معلوم شود که صفت ظلمی و جهلی
 که در عین عقل محقر است اما در نظر عشق را بطه و وصول است ای سیر
 غیرت قیاس دل عاشقت و حریت مکرل دیده عصمت است بسیار حفظ
 اولیا بدین وصف است هر خیالی که از عقل در دل صورت گیرد و غیرت را
 نفی کند و هر مثالی که دیده از دل بریزد و حریت از آن نفی کند تا بغی
 خیال و مثال حال معشوق اثبات یابد و این کمال کمال بود و کم کسی تواند
 صفت غیرت مستندی را بود که غیرت از منظره اعین را است چون
 حجاب غیرت احشیم شود عاشق را فتنه غیرت مانند حریت بود نفی
 آرد یکی معاد را از می رضی الله عنه قصد زیادت باز در معنی الله
 کرد که چون بختش رسد او را بر عتیه خود بیت الیا ده و چشمش به الو
 کش ده از نام تهنیت کفایم داشت و مقام توحید مقام چون با و سخن

و در آن آغاز کرد و او مناجات را ساز کرد و صد انداز مقامات اولیاء
 را در آن نمود و در هر یک از اینها سخن بسیار گفت و اینها همگی از تو بود که گاه
 ناکامی پیش روی افتاد و گفت که باز اندر می‌جاوای من می‌نگری گفت از
 اعتدال انجام حالات که داشتی و از این مقامات که گشتی مرا خبری باز
 گویی و با عطا یا منج گشته و ندانم شد هر چه می‌طلبی بهم می‌رسد
 هم من می‌بخش و تو خواهی و از همه بخواستم نمی‌گفت چون از حضرت پادشاه
 رشته نثار فرستادند و کمال معرفت رب العالمین که بایست اینها را و اینها
 چرا می‌گفت و یک یکی خود غیرت بودم و این از خود است که در
 موصی می‌بخشید گفت سلطان العارین من این سخن در خود می‌گفتی گفت
 چون اول قدم در توحید دلی مغایرت غرت چه بود و بر که بود و الله
 الا الله که اینجا حیرت در حیرت که بهم می‌گفتی بودان الغرت
 صفات اهل البدایه و ان الموصد لا تشهد الغرت و لا یصف بها التوسل
 فیما یحیی فی السکله حکم مل ای اولیایا شایسته تقاضی علی القصر
 غیرت از صفات اهل بدایت و موصد را نظر در نهانست که کان
 و کمین به شایسته و الله الان کما کان چون در شهود موصد هر یک وجود بود
 بر که باشد و آنچه می‌گفت بدین معنی غرت من عمل البدین
 اما اهل الضعاف و الاستیجاب چون در نظر غیر بود غرت است اما غرتی که او

چشم حق تعالی باز بود و محتجب بودم راز غیر پند غیرت بلکه کند می اندر روز
 شد با یک نماز آغاز کرد چون پسمندان محمد الرسول الله رسید
 برو علیه و گفت لولا انک امرتني ما ذكرت معك شي من امر ربنا
 احوال است چنانست رسید اورا محمد رسول الله عین الله
 باشد در عشق یایم و در محبت او بود که بنمود پیروی کرد البشیر
 بلکه و ان فی غیرت در حق رسول ما و نیز من را فی تقدیر ای الحی ارجو
 ابو الحسن خرقانی نیز می آید که لاله الله الله من داخل القلب و محمد
 رسول الله من غیر شرط الا ان یحیی بن الله الله الله من داخل
 محمد رسول الله را که نماز بضرورت آنرا گوش میکرد و این است نیز هم
 بر تو وقت است که لی مع الله وقت لا یسغنی فی ملک مقرب و لای
 مرسل مصطفی صلی الله علیه وسلم العبره الواقیعه نموده گفت مرا و دیگر
 گفت گفت ای پیش او شمری انی گفت اما چون بخود باشم چنانگاه
 که غلبه سلطان تجلی محبوب من بر من بسته نه با خود و همراهم و نه از کس
 آگاهم بنیمایم محمد و ای پیش او آفریده اند محمد کیت و یسیت و کرا
 لواء قبول داده اند و جبر بسکین داغ و دهناده اند و اعلم علامت حیرت
 که نهایی کاست پس غیرت میان سر و حیرتشان تجلی و صوفیه را در معنی
 اشارات لطیف و عالی این درویش و معنی گوید دوشمخ

بنیادی بود بر دین دل باز زد و سستی بود ختم نشد و دو دو لم نشد
 بلبل بکلی بود و کسب نشد و باران از آن بکشد ناوک نشد و مار اول
 پاره و شش سر بود تا دیده ام از دوزخ خویش ندارم این بخیر است
 که از وی خبری بود بر دل که کشت چاشنی شعله زان پس بکشد این چو
 قری بود مشکین بهشت که بدین امر چو گل پدید است بوش که درین کو
 که زنی بود یا چو یون آمده از بند طبیعت در عالم معنی زده بادل سوخت
 چشم بین پیش و بایست و به بالا کشش همید چه صاحبی بود و صبحی
 صبحی که مرا بود در آن شب هم از نفس دوز و دوی حکری بود من
 رفته ز خود او بهرم سایه بکنده از سایه او بهی نثری بود اگر کشته راز
 در آن حال مسعود معذور بداری که کویا و کری بود الکماله مضی
 اشاره الیه و التبیان قال الله تعالی و ما جاعلنا و کلمه به قال رب انظر
 الیک قال لن ترانی و لکن نظر الی الجبل ما کما ترو تجلی و صفت
 یکی بدکری نباشد سترلی تجلی عین حجاب تجلی میتر موجب عجا
 تا عاشق استرا از خود رونماید تجلی محبوب و دوست نماید کن را
 اشارت بدان ستر است و لکن انزال الی الجبل عبارت ازین تجلی است
 مهر کرم کرم میتر خود تجلی طلب نمودارنی از آن طلب عین حجاب آمد
 لن ترانی چون مصطفی صلی الله علیه و سلم با صفا از ستر خود زان سوال

مشقش کرد و باز آن بهر و ماطنی سر شرمین تجلی شد الم ترالی ملک است
 که گفت که التبر للعوام عقیده و الفواص رحمة اولوالا له زید بن سنان که گفت
 شوا عند سلطان الحقیقه و الکلمه فی الظاهر سیم سیر علم یعنی سیر و در و سیم
 که نسبت به عوام دارد و نسبت حقیقت و در حجاب طبیعت طبع البدلی و سیم
 این عقوبت و سیم که نسبت به خاص دارد و حجاب طبیعت تحقیق و سیم
 تحت شالی لایعز نم غیری و این پوشیدن او از وجود تا تجلی او شالی کرد
 و اگر او خود را خود و اندر و در عین کلی حدیث خود و در میان او و کلی او
 کرد و او از ان محروم نیستی از سیر خود ایم در تجلی او و انه لیجان علی
 قلبی انی لا شغف البذل لوم عین بر طلب این سیرت که العفو و سیم
 و مبتدا از و سیم و ایم و سیر و خرمی معصای سیم بر محبوبش
 از سلطان خود و سیر غریب سیم دارد و ماطور او او را تپوز نکند این سیر
 تجلی موجب ملال بود و گفت عن همه لاجز جات همه مائیت
 او و یک منک از سیم است یعنی من و سیم سیم از تجلی او تا سیم
 خود و سیم سیم که خود من طاقت آن تجلی ندارم می آرند و سیم و سیم
 مبتدا از قبایل عرب که عین او و سیم سیم رب بود و زول فرمود
 حی سالی و یک دلش می لرزد سیم از عین سیم سیم سیم و سیم
 از دود آه سیم و سیم سیم در خیال روی معشوق سیم سیم و سیم

المشاء والبقون البقون اولئك هم المقربون قال رسول الله صلى الله عليه وآله
 العتق من النار الى النار حتى ينجى واجبه فاذا احبته كنت له سمعا وبعده
 لا يفيي يسمع في سيرة المكة قربت صفتي استحضرت حتى بعد ذات
 خود را بدان صفت کرد و سخن از قرب الیه من جمل الوری و بنده را
 بدان صفت مخصوص کرد پس بدست قرب الی النوافل اما در قرب الی النوافل
 بعد کمال مدار که در شش مابست نیست و بعد از آن است هر قربی که مابست
 بود بعد را بدان اضافت و چه قرب خیری خیری بعد بعد و یک است
 الا قرب حق تعالی که از بعد بعید است و از قرب تب اگر بصورتی
 بعد بلا قرب و اگر معنی منی قرب ملا بعد است این قرب شریک است که
 و هم از امور است تواند بست و عقل در تصور نیارست هر که از این قرب
 اطلاع و سزا و نماذبل او جز و نماذفان کان من المقربین فرج و رحمت
 و خیر و نعم و این بشای منم شود و اعنی نیز طبیعت اوست و حقیقت عین
 و حق عین عین انسان مجموعه است از جود و روح و جد و نسبت طبیعت دارد
 که مرکب است از عناصر اربعه خاک آب و آتش و روح و نسبت حقیقت
 معدن است از صفات به حیث و قدرت و ارادت و علم و سمع و بصر و کلام
 و این از صفات اند است که بواسطه روح در جود ظاهر است و حق
 تعالی در آنست و اند من و بر اسم محیط پس او بد صفات مبرک است

روح و روح نور است بحدی که کلیت لویا بود از او در جامه نهند تا
 از او بگویند و بچنان آنگاه در جامه دیگر تا او سیلان بپذیرد اگر چه در
 هر محلی بویا را تب پیدا بود اما همه محال یک بویا بود این روشن و غشی بود
 این همه کلمات بویا در فاخته جان دم بگویند صورتی که
 کل است معنی روح مثال نقاد است و لغت فیض من روحی این سر است
 قرب حق عالم سید قرب و حست با حد که ارشید است غرض
 ناپدید هیچ جزوی از اجزاء فانیست که نه روح باثر حیات آنجا است اما اگر
 قالب را جزو خود کنند هیچ نوع عین روح نماند حق تعالی را با عالم
 بهین مثال آن چون انسان را مقام محقق که محل قبول نعمت است با کرد و این
 قرب باورش نماند اما امکان من المقربین فروع در بیان غنیمت
 مراد از روح اثر است و از ریحان عین از جنس لغت عین اول
 باثر روح از طبیعت غایب کرد و بعین ریحان اشارت است حاضر
 پس من ان قرب از شو عین غایب کرد و بعین من که جبهه نعم عبارت
 از است حاضر پس نشانه که مصطفی صلی الله علیه و سلم از چه اینجاست
 میکند ان الله تعالی حمد و مافیه حور و لا قصور و لا لم یعمل علی ضیاء
 ربنا صا حکما و شیدا رحمه الله بکدام وجه گفت ما فی الحکما و هو الله و الله
 طالب از اثر عین رسد خود را از طبیعت تحقیق کننده باشد و از خود بر

اینجا قلبس سلیم کرده و حالس تقیم یوم لایع مال لایون لایم الی الله
 تقرب لم واورا اهل سلامت کونند فلام ملک من اصحاب الیمین عین از
 عین بعین عین رسد از حقیقت تجی رسیده باشد و از خود برسد و رسیدن
 تمام شود و او را بجای قیام قریش بر قرب زیاده کرده و او اهل سعادت و امانت
 سعد و افعی الحنف خلدین مهادست السموات و الارض این شایسته است
 و از آنست که قرب بلا بصفت است اصی ممبینه اهل حقیقت
 و اصی مشبه اهل طسیت و فرقه باهان که قرب بدشان نیست که
 اهل حوال اهل القرآن اهل اندک صله است و جمل که اسمع و
 و لاف و قلیلا ما لک و کن این اثر ایا نیست لیس شکرم لایه عظم
 اثر از عین جهان یعنی که از ارضین است خست و از عین در جنت
 نعمت شریعت افزوده بشود عین و جو عین عین و می بخود نکست له
 سمع و لعل و لای بی سمع بی منطق و لی بصر از عین عین نشان این
 درویش در معنی گوید از آنکه بگوئیم نه جانست ای جان نوز و لعل و منطق
 لسانست ای جان یا حمله و لی حمله عجالی است هر چه که به چشم نمانست
 ای جان اعی نیرا که چه قرب او به اعیان عالم امت و است اندک
 السموات و الارض درین جلویات چه سعادت چه پیری چه پیرا چه خوش
 خوشی بصورت بعلویات قرب بمعنی از سعادت نیست اما کارا

بدان قرب اطلاع دهند و میدهند اندک نوزده مرتبه این باشد که مغز آن
در خور هر کس نیست چنانکه اشتراک ارضی از معدن ذره غالی و صغیر باشد
الافعه خاص که در آن اثری از معدن پیدا و این نیز صفت قوت اثر
میں کل را بشوند و چند کرت که از دهنده نشاید و در حبه از زر خالص در آن
آید چون آن اثر عین کرد و طالب عمل کند که در ناگاه بغیر فرود
که ای تمیز زر باشد و خاک نه ای و نیم مطلق منعم که در عین اکثر
خلاق حقیقت اند که در طبیعت ایشان اثری از حقیقت نیست اولی که
کالا نعام بل مسلم اصل سید الافعی خاص که بدان مغز مخصوص بود و او
بدان فعل دست بدو طبیعت حقیقت تا طبیعت که در آن حقیقت
اثر است همچنان زر است که با خاک فروغ است حقیقت چون زری که
از خاک جداست و از اعرین کوسید و چون مثال اگر که عین میں است
بهر که اثری از او به حقیقت در خاک طبیعت تا بدو طبیعت روی تا بدو
از آن اثر عین رسید که طبیعت از صف حقیقت جدا کند و خود را
بسی است تا از عین او اثر شود عین بوجود عین حسن رسد و از خود بر
آری آن زر که بقرب اکسیر رسیده از خود برسد بر هر مس که زنده زر کرد
ای عمل خرابی او و یا خاص را باشد بشر میدوننا و کفر و اسباب این است
یعنی اگر بدین قرب رسید از خود برسد او و نماند بل خراب و نماند او

بدین مرتبه خواندن کفر و دجائنه و رتی مصطفی صلی الله علیه و سلم گفتند
 تریم منظرون الیک و هم لا یهرون یعنی ایشان ترا الطبیعی می بینند
 حقیقت یوحنا بن زبای عیسی را که او را طبیعت و پند کفر است ندانند
 مانند الرسول کل الطعام و میشی فی الاسواق اما که حقیقت او را نشینان
 مناجات که دنا کلیم الله گفت اللهم اجعلنی من ام محمد و روح الله
 گفت یا لیت کنتم من امه محمد آری قدر اکیر فیهی و اندک از که موعود
 خالص شده باشد امه مکر کلیم الله گفت و قربا بنجایمین نظر است و اما با
 موسی لم یأتنا دریافت از حقیقت است و طبیعت و کلمه بشهود حقیقت
 قال رب انظر انی الیک طلبت بر عین عین قال انی لکن انظر الیک
 اجل انما به جعل از حقیقت همی نور صفا حقیقت لوان که طبیعت جدا
 بشود حق چون شناسا کردی عبد الله عباس گفت لکن انظر الی عمل
 انظر الی نور ملک یعنی عمل اکیر آن که سر اعیان و ظهور دارد و نور
 اکیر از کوی و از عین و اثر پذیرا اما اکیر کردی و سریع التییر فلما علی
 ربه للکمیل سدا کردن العمل است جعله و کار و خرم موسی صفا رنجین که ربه
 فلما افاق خالص شد و فی حقیقت بیت الیک این تر است یعنی
 من از طبیعت در عین حقیقت با بود اضافه ویت بخود میکرد از انظر الیک
 چون که طبیعت نور حقیقت تخی آوینت و از خود بدو مکتب

ایک نعم من نعم اعمیٰ ز قرب و بعیت قرب مکانست قرب است
 و قرب صفت و راهست قرب کی مشایخا که جد و از کان که
 در پی عدن مبتلایند و قرب نالی چنانکه دور و در پس و علم
 السلام قربت و دور عیش نسبت الوهیه اما در صفت جیانت که
 انسان بملایکه بصفت عقل و سیر از خوان دیگر قربت است بمعنی
 صفت الایمان از اهل کفر و الیایا قربت است و خواص اولیا از غوام
 مرئیان و صفت یاقینا قرب تراند و مصطفیٰ ع و در مقام خلق از کل
 بدان قربت است که آن اخلاق بد تمام شد و خلق احمد و تمام انکه
 انک خلقی عظیم گنست که کجا و بعد اولیانا اخیرت است پس قرب
 حق باوصاف سینه بود و اخلاق صریحه نه قرب مکانی بود و نه زمانی بحسب الارزاق
 السابقون این باشد یعنی اگر چه بازمان از سبیل اجتماع صفت
 با تعظیم عیسیٰ ترا اگر چه صفت سبیه در کل نفوس از اینها و اولیا و سکن
 و کافران است اما تا که از بدان ارشاد شما کنند که مومن نموجن گردیده اند
 و ربان الله کنند و کلدانست سی بر اسم ملکوت السموات الارض
 و لیکن من المومنین ملکوت باطن ملکست پس ملک عالم طبعی بود و ملک
 عالم حقیقی فلما جرح علیہ الدلیل لوشیدن نظرت از طبعی مراد از
 گوشت و قمر و مس که در چشم وقت و جلود کردن تا و ابر جلوه

[illegible]

و اولیا خاص نیز بود پس اکبر عظم صفت نفس مصطفی علیه السلام
 بعد از اول مخلق الله تعالی بوزنی که نفوس بسیار با عمل کثیر شده و میری که
 از آن نفوس اولیا خاص که عمل در ایشان غیر مستقیم و مخصوص اولیا این
 است که کثرت غیر مستقیم اما اولیا هم ما ضمیمه این شرف هستند و در اجماع
 هر ولی که حقیقت بنی میرسد بنی مشد اگر چه در دور مصطفی صلی الله
 و سلم نبوت حتم شد اما آن عمل در اولیا مستقیم و باقی اند علمای
 کانی بنی است و این بیان آن عمل است یعنی چنانکه استیانی است
 را عمل اکبر بود و اولیا مستقیم است و می بود فهم من هم ای
 در طبیعت هر که از حقیقت اثر بود و همین باشد و هر که از حقیقت نظر
 اولی و هر که از حقیقت بعین عین گذری که در باب روح الله
 و اربعی الاله و الارض و احی المولی ما ذن الله برمان کشف عین عین
 پس همان در باقی نفس الهی است با شرف بعد و ولایت است
 آن تصرف نشود و عین الصفات نبوت عمل تصرف بود و عین الصفات
 پس صفات تخلی و احیا خاص در کشف بود که روح الله و شرف است
 و اگر اما اولیا عمل با صلاست ندارد و خبر به تعین اینها و آن مثال عکس بود و از
 شخص و غیر شخص شخص بود پس و از این عین عین شرف است که صورت
 بنده باشد از انصورت عین انصورت است بدین عین عین چنان که است اولیا

ثبوت اینادین فی دین تو قرب مستقیم است لا تبدل محلی الدنیه نیست
قرب مطلق بسیار بود که میان حق و ایشان در اصطلاح مکرر مصطفی صلی
علیه وسلم بدین نظر گفت لی مع الله وقت لا یغنی فیه یکایک مقرب لا
نبی مرسل یعنی قرب البقیت در عین من اثر ظاهر کرد و این سیده است و مرا
ارغیت خود کرد و این سیده نه شهود صفت ملک است دارم نه وجو صفت
اگر چه صفت ملکیت و هم ملکیت محض قربت اما شور قرب قرب
عین بعد است و این قرب صفت خاص محمد لیت که و مکرر از اینها بود
از بی معلوم کرد که قرب بمراتب است مصطفی صلی الله علیه و سلم به
اینها و کورتب تر است که الی اعظم است از ان پس اینها که اسفل باشد
و اند از ان پس نظریه نیست اینها و این از ان پس القیاد اصغیر که در
حقیقت ایشان را خاک لقبیت است از ان غایب مومن که در خاک
طبیعت اثری از حقیقت دارند از ان پس ناس و کما اثرش که کار
که طبیعت حقیقت است و خاک بی ذرات کدلی صفا و حجاب نیست
ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشا و و این بعد است
چنانکه اینها را قرب بربطه این قرب محض است صلی الله علیه و سلم
و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین رحمت قرب اقتضا کند که اولیای تو ان رحمت
قرب من محسنین و الربط ان بعد ائمه مع مرکب لا غنیم محسنین و

بعد تعاضد ان الله لغنی عن العالمین مگر او هر هم از ان شیطان گو
 که مخصوص بعد بعد است شطن ای بعد و صورت آن در هر دو قول
 پدید است اما معنی غنی شطن است که قلب المؤمن شطن الله خدا که عالم
 کبری عرش است که شرف استوار ویت دارد و در عالم صغری است که در
 آن خدای اهل نیست و او را جز او دلیل نه الا هر که حق در صفت است
 در حواسی و نواهی آن محلی و مکانی دارد و ای غنی بر تملک کائنات خدا
 بطریق اهرامه گفته که آنی قتل است نه بعد نه وقت نه و تحت نه
 مین است یار که قرب او بلا بعد است ای بهیج سید نبی را و اولی را
 بنو از ان پس بطریق مع الله مصطفی را در عین آن مکانیت که
 اینها و دیگر آنی محل نبوه همچنان بر است نبوت و رسالت و منصب اینها
 بدان ربط مکانیت که اولی را آنجا محل نبوه که لک لیا ابره نیست
 عامه مومنان در دول مکانیت خاص هم مدین پس اهل ایزاد
 اهل کفر از حجاب کفر از دل بعد نه پس مگر اخلاق حمده بحال
 اخلاق حمیده او را در قرب دل توان شناخت که قرب طبعیت
 در دل پدید است و عقل در او را که حقیقت آن شیدا بار ناسخ و عالم
 ای و الدین فرمودی ساکس که مین است در مین است و ساکس که در
 نیست نیست یعنی خدا که قرب معنی بعد صورت زیان ندارد و همچنان

و نسبت در بعضی شود و این نسبت که نسبت اول و در حقیقت
 مخصوص محل نسبت است که نسبت حق آنجا که نسبت حق اول این
 نسبت شود و ظهور حق از خود ظهور شود و در این مانند آن که از کس نام داند
 نشان نمی یابد و اول تو نوی نسبت با الله صاحب نفس
 از اول تو ظهور نسبت با الله نسبت تو ظهور نسبت است که نسبت
 در حقیقت است حقیقت عین حق و حق عین عین پس حق اول حقیقت
 عینی طبیعت از حق عین اگر حقیقت از اول طبیعت شود
 روشن شود که تویی تو او ای آنجا که نسبت بود و بعد وصل شده فصل
 باشد بعد فوق باشد تحت نه میان شده یا نه چهار باشد
 مکان این شده آن پس از ترکیبی آیت بود که در طبیعت است نسبت
 فی الآفاق و عین کلی صفات که در حقیقت است و فی الفضا خلاصه
 و عین عین کلیات که حق است و هو معکم انما نکتهم فانظر الی آثار الله
 نظریات و این نسبت تفرقه باشد هم از ان از آثار آفاق
 نظریات نفس که در جعل لکم السمع و الابصار و الانفس و نظریات
 و این نسبت آجمع باشد و چون نفس این را با نفس دیگر
 است پس نظریات نسبت به خلق و که از تفرقه خالی نیست
 نظریات از صفات بذات او و انی معکم اسمع و اری و انی معکم

پس هر که نظر کلمات و باقیات نشد و هر که تیرک التفات نظر از
 اینست چشم نشود بصفتها و بعینها طرشت و هر که با شغل از نظر
 لغت و تواتر و شد عین بی اثر شد عین عین مد و طاهر آمد و او از
 سائر این درویش در معنی گوید یا چون نمی آید توان فکر کرد و شایسته
 چو تار آید صوفیه را در جمع و لغز و اشارات لطیف این درویش در معنی گوید
 هر دم بجان اتم یار که منماید کامیخته ام با جان و با من منماید
 این کشته از کشت چنانست این چون یک جل از چرخ بر و با او
 می آید این درویش است آسوده چشم گریزیده بندید او سوزم چو سندان چرخ
 خشمم هر که در جلوه چشم رخ زباید و مصور نمیشود و نشویند و توان
 ما هم همه تنها جان تنها او کشت چو جانها از طره لغت او بر سوز
 عمره پنجاه او است الفت مستحق لام قد ما خم شایدا از شوخی ما زنده لاد
 هر خط کند جلوه در دل بکر صورت هر کس تشنه شانی است شاد و زاهد چو چشم
 شود این قوی اندر نظرت کرد و آن خط که می آید از مال میگذارد این بل شیدا
 مانا که دید آن کل افسانه و لغو عاود مستور و انجلیو گیت مخدّر از جاز از که بدک
 کرد و کشتن جاو النکته است مدنی اشارت الجمع و التفرقة قال الله تعالی
 و الیه مرجع الامر و الیه ایمان عالم از یک عین است آن عین صفات که هر
 عینی از ایمان ظهور صفاتی است از آن صفات پس حقیقت آن عین از صفات

و آنچه بقی الصفات اسمی در و خاص مکرر از بی گفت است که اسم عین می باشد
 عطار رحمه الله علیه انچه گفته یعنی میدان می چکی نیست اگر چه اینها همانند
 پس این عالم از صفات است و الصفات آن اعیان عین ذات بعدین
 عین چون فیض وجودی از مرتبه ذات صفات رسیدن حقیقت نیست
 و آن نور محمد صلی الله علیه و سلم اول داخل اندوختن چون آن
 از حد صفات نیات رسید حقیقت طبیعی یافت نامن است
 و انچه منی انچه نیست هر که بدین زوال اطلاع دادند پناه معراج حقیقت
 طبیعت نهادند از انچه نیستی که در و از عین بعین از تفرق آیات فانی
 انفس نظر کرد و از شهود صفات انفس وجود ذات الله که در داخل جمع
 رسید و از جوهر سپیده در و شعور آیات نماند شهود صفات که متلاک
 شد وجود صفات پس زوال صورت بعد است و عروج معنی مرتب که زوال
 عروج بود بعد بلا قرب باشد چون عروج حقیقت باشد پس پیش قرب
 بلا بعد است هم از بیست که صوفیه گفته اند انچه شهود و انچه در جمع
 شهود و انچه بلا بعد جمع الجمع استلاک بالکلیه و فنا الاحساس با هوای عین
 الحقیقه پس ما از تفرقه شهود آیات باشد که وجود خلق در این عین وجود حق
 را ازین و جمع الجمع استلاک وجود خلق شهود ذات که آنجا نه از نیست خبر
 نه عیانست نه بیان نفس متلاک و احساس فانی اینجا مراد بود و جدالی و مجالی

بعد از این که در این حالت و بلا وصف مقالیست با کیفی که
 انوار الهی حاصل گردد و بهر وجه العیب فیہ العبد بالذات و این قریب در
 عین جمیع که در آن نیست نه آن در آن پروانه عین شمع است که تکیه بر عین است با به
 از صفات خود و تکیه بر صفات مولا که او را با و عین از حق می نوی
 حق انقیاد انوار و خاص او است و آنکه از حلقه است و این جمع و تفرقه
 سر است یعنی اندامی که از است و این عیب اندامی که است
 بدین معنی که در اول مرید با دو سر نهان اکنون در بین است و پس
 و این نهایت الهی است که فانی است و این با عی از امر است
 از آنکه بر آتش ارشاد شود که خوف بود و جلیل و طبع شود پروانه که او سر است
 از لغو او بر گذر و جمع شود و **الكشف السابع** فی بیان حقیقه الوصول **والله اعلم**
 و الله اعلم و روی این باب عن العبد علی الله علیه و سلم قال مراد
 صلعم علی رجل ان یقول الذی احبب لیس سموات فقال علیه السلام انه یقول
 و تحت کل قدام کل شیء عظمته به الله و وصول بخداوند تعالی معنی است بر سر
 میکیف و معیت او تحت او کات بر سر و نماید پس علم الوصول او چه
 و نماید یا عجبانه با وصل جایزه از و الفضل ممکن علی از فضل است و او غیر
 در که و مع از تر و وصول اولی و فی از لغو نزول اولی و وضع عرش مقفول
 بود است و این موجود بود و معدوم بود که معیتش در آن معلوم و مکان از کونیه

محاذی

محاذ و حلول و نزول عشق گوید که ممکن نیست احب ممکن الانفصال است آنکه محاسن
 و محاذات و حلول و نزول و محال است اعمی نیز وصلی که بین الوجود و المکرر محال
 و محاذات بود و فیض است بی اصل است که انفصال را در آن اتصال محال است
 پس در آن معیت اتصال که ممکن الانفصال است منفی است تا انفصال
 اتصال بود و اتصال که ممکن الانفصال است متعزل است تا اتصال عین
 باشد اعمی سیر را و پیغمبر تواند بود و چنانکه بود پیش از وجود که وجود او متعلق
 بهیچ چیز نیست و آن فضیلت که در صفت ندارد و اما هیچ چیزی را و نمیتواند بود که
 وجود وجودی شیا متعلق نیست و این وصلی است که فصل ندارد
 آری وجود و انشای معیت و محال است که ظهور اشکال معیت نوزد است الیه
 السموات و الارضین این اتصال با انفصال است اعمی نیز الیه
 ترا از فصلی است و فصل ندارد و اما منفی وصلی است که فصل ندارد و لول بصورت
 مرکبی از غفار و بعد و معنی عینی از صفات بعد اگر خاک گردد و در صفات
 و آب و آتش از ان قدس اثر نه و با و پریشان کرد و ابدان فضا بار نه
 و آتش نه و مسمیه را از ان بقا شماره و این فصلی است که فصل ندارد
 اما از ان روی که او تعالی حی و قیوم و مدبر و علیم و سمیع و بصیر و متکلم است
 قدرت بر با قدرت و از او است با ارادت علم با علم و حیات با حیات
 سمیع با سمیع بصیر با بصیر و کلام با کلام اتحاد است معنوی که نیز ان مکیه

ممکن بود چه حقیقت متحد من حیث هی فی نشود اگر چه در محال تخلف ظهوری
 و آن در صلی است که فصل ندارد اگر عناصر را بعد از جهه ترکیب تفریق بداند
 حضرت علی است این محقق اما صفا کس بعد از وجه تقدیر و تفریق و تفریق
 مضافت و تفریق این که است پس بدین وجه ممکن است اوج حصول ممکن
 و اقرار بدان وجه الحار متشابه از اینجا توان دانست که فصل پس صلی
 و فصل مفصل است و هر که از خود فصل صلی باشد و فصل مفصل بود
 و اگر بخود و فصل مفصل است در فصل صلی بود و اگر شبلی از بی حقیقت
 الوضو انفصال و اتصال فصل و فصل لم فصل یعنی حقیقت
 انفصال از خود است و حقیقت صلی و اتصال حق پس هر که آن انفصال
 نباشد این اتصال بود چه در او از وضو رفع حدت بود و نه حدت
 دارد پس رفع اخذت طهارت مطلق حاصل کرد و چون او را با بار است
 این حدت از خود و انفصال بود و پیچ و باقی اتصال بود و این صلی که فصل
 انفصال بود و پیچ و باقی اتصال بود و این فصل است که فصل ندارد و اتصال
 معراج المؤمن هم بدین نظر است و انفرج از طبع است و حقیقت و حقیقت
 حق فی جنات نیز باین طبعیت فی مقصد صدق عیان حقیقت علی
 مقدر عین حق طبعیت را دور است و بدین بقا و بدین بقا آن و
 که بقا دارد و آخرش کس نیست و متعلق است حقیقت که در حقیقت آمد

و آن الاخرة ای حیوان علامت انعام است آن روی که نصیبت دنیا و
 و آن محض طبیعت که حجاب در حجاب بل طبع البدلی قلوبهم فهم لا یعلمون
 این شده کلا انهم عن هم کونند لکن چون این حجابست پس اصل از
 بهشت و اصل دنیا و فرج هر که از روی طبیعت تحقیقت شد از دنیا با جز
 پیوست و بوصول تحقیقت از دوزخ طبیعت برست و هر کار روی طبیعت
 مانند بر در ماند و بخود در ماند موجب تاب و وجود او بر عذاب که البتة
 که عذاب است ای سزید بر بدین خاک خاکی و کبر است و انحراف الاخر
 بر بهشت است و بدین آب آبی و کبر است و کان عسل و عسل و عسل
 و من الکامل شیری حی خاصیت آن هم درین باد و بی و کبر است که
 البرج فانه من نفس الرحمن بان اوست و بدین آتش آتشی و کبر است که
 و جعل لکم من الشجر الاخضر نارا انان او و این عنان جهانست که پی
 ملصقت و بر دین است چون یامنت گفت فرا حیت از روی غیاب بر
 حال حقیقت در این طبیعت متجلی کرد و طبیعت متجلی شخص را و
 از عنان رابعه بصفت سبعت که اصل وجود حقیقت شود و است آغاز
 صبح و حال باشد ای سزید روی طبیعت که متعلی می باشد صبح کاذب
 که نور مایه و ظلمت بود و دنیا را در این نیست که آن روی که تعلق با حق دارد
 چون صبح و شب و نور و ظلمت حقیقت است و الاخرة خیر و الله و وجود

بمثل آفتاب که من آیات الشمس اصل در صفات آفتاب است که شمس
 ظهوری نیست و اینها است اما بداند که حق تعالی در عالم بران صفات
 و زده از در است موجود است که آن تعریف بهست بل حقیقت خود
 همان صفات است و آنچه خبر است طبعیت چون در انعام از طبع
 سبب رسید از خود رسید پس او را بی ادرا حقیقت حق روشن اند یعنی از صفات
 بنات و چون موجود ذات رسد شود صفات نیز در و نما ند و خود را از خود
 بر دین نشاند و هم علی صلو تسلم و المون صفت او کرد که صلو از صفت
 و آن حق یوستن است از خود رستن پس فی انفعال طبعیت انفعال
 میزگرد و دو انفعال حقیقت انفعال حق مقصور نه شود چون انفعال حق
 از خود برسد پیش انفعال از و ممکن نبود که انفعال بی ادبی انفعال است
 و انفعال ادبی انفعال بل انفعال عین انفعال است انفعال
 انفعال اگر بصورت انفعال کلی کند او را بد و وصلی بود و فصل وین
 کلی حال است او ذنب عنک از نجات ای او ذنب انفعال انفعال
 انعی نیز طبعیت عدمیت وجود و آن مشابه کذب است و حقیقت
 وجودیت عدمی همان مشابه صفت چون آن وجود منطقی که کذب است
 وجود منطقی منحل کرد و چنانکه بطور صدق کذب منطقی بود و انفعالی
 فی مقصد صدق این شد چون مطالب از مقام فی خبر است و نه فی مقصد

صدق اسید از خود رسیده و هیچ وجه کذب ندارد و شهادت هیچ نمازیست
 خود عنایت حق را در یابید و بنور و صفتش در تابید و از خودی خود روی تابیدنی
 چون فی مقصد صدق او را کذب و خود فضل دیگر حق او را بی او بخود وصل عند
 ملک مقدر این است چون نور الله او را مالک آید بخود مالک آید
 همه از او وجودش ملک حق می آید اگر دو او از خود نیاید چنانکه از او
 در یکی نورانی می آید و وجود خلق ظلمت است خلق الخلق فی ظلمت و وجود
 حق نور در نور الله نور السموات و الارض رسیدن ظلمت بنور از خود
 رسیدن است پس نشان وصل حق فصل از خود بود و هر وصل که
 بمانست محاذت باشد اینچنین بود و اعنی نه ظلمت اسارت بود نور
 حیات خداوند تعالی حی است بباروح پس او عین حیات باشد و هر
 که بدو پیوندد و او امن جانش بقا ابد بندد و درین نظر که صلیت
 او موجب حیات و فقرش سبب حیات و هر لذتی که هست سبب حیات
 حیات ادنی است و هر شدتی که هست سبب شدت موت اصل است
 پس آیه ای هر که موت فضل نماید و جوهر عذاب آید و سهوا و او را
 عذاب هر که مشر و مسل کشاید از وجودش همه راحت را بدو سهوا
 روح برود عذاب اصل عذاب فرقت اصل است و اصل است
 این نیز پس فهم شود که شدت الم بر قدرت شدت آلات ضرب و

آن ضرب و نوعت جاره و غیر جاره نسبت غیر جاره شدید الایم است که
 قطع بود را علم است چنان ضرب جاره تمنا فضل عضوین در عضوین
 قصاص می نمود و غیر جاره دیت که مصلحت عضوین ازین معلوم شود که
 عذاب قتل باشد و آنکه گفت اند عذاب نار از کل عذاب است که عذاب
 آمدن نظر که نار جوهر لطیفست کل اجزاء و مقتدر است و در سیم
 و ماهر جزو می نماید و مکرر نفسی و عمل می پذیرد و جوهرش الی آخر
 صورت فرای می آید و موجب مساوی اند و صلا از شدت قتل
 شش خنک که در زلفت کل اجزاء وجود صورت عذاب می آید
 و آن همچو نار است در حطب همچنان از عضو بعضی است می آید
 و آن همچو سکر است در مصعب آری چون وجود اند عین حیالت
 لذت صلت او را کی حد باشد که مصطفی صلی الله علیه و سلم برین فرمود
 لا راحة للمؤمن دون لقاء الله یعنی راحت جزو صلت مکن نباشد بل را
 جزو صلت نباشد الدینا نحن المؤمنون حبه الکافهم یعنی نیست که وجود
 بشریت سخن است عین وقت تا از بشریت گذرد و حقیقت برسد
 که آن سخت حقیقت بود و او را در وجود و بشریت ندارد و آنکه وجود
 از امید بود و حال حقیقت بود و بشیده بود حقیقت که نفس است از
 چنانکه تو دنیا حجاب لغو می است چنانکه آن لغو لغو است

۱۰۰
 ۱۰۱

پس آنچه اهل طبیعت را وصل است نزد اهل حقیقت الیه یا بحکم
 الحکم است و آنچه اهل حقیقت را وصل است نزد اهل حقیقت که لا را
 للمؤمن غیر لقا الله اگر چه صور عقوبتی بر حقیقت و الله هم در راه وصل است
 باشد غلاتی که بجز و نظر صورت فصل است از غنیمت یعنی این در ویش
 در غنیمت گوید و میان عاشق و معشوق بعد صورت است و در نه فصل که
 یعنی یعنی وصل است چنانکه اهل ناز را ارجاعات اهل حقیقت به وصل
 است اصحاب حجت را بر لذت اهل الله حجت بود و سید رضی الله عنه فرمود
 اگر اصحاب حجت بدینند که ارباب صلت را لقا الله لذت است
 جوع و فرح کنند که اهل ناز را برایشان رحم آمد ای سزای صلیت
 بنیان عقل و بنیاد صلاوت آن خبر کام غنیمت و آن شناخت لذت و
 زیست و اندک وجود و بکلیت میل ملکیت تا از خود میوز و بدو می افروز
 در وقتی که مسجدی نشسته بود و مجرای آب قریب حسن وقت پیوسته الهی بر او آمد
 ایها الخیر لو یخبر سیده که باطلی طلبت امن گشته او با خود اندیشه کرد اگر کویم
 رسیده ام چه عسرت و مرده ام و از من بر مان طلب کند و بران میدان او
 از رسیدن که با خود اندیشیت توان کرد و اگر کویم رسیده ام کویم که از
 و از خود رسیدن و فکر و نش در جوش آمد و زبانش خاموش شد و حقیقت
 این در ویش می در خاطر گذشت که او با ما موصول است و ما از موصول

این که عین صیال است و امر جانم گرفت جان ما موجود است میگویم که ای
 تو خاک بر سر کن ای آب تو طعم خود آب کن ای باد تو در کار خود بیا و ده و
 آتش تو رخت خود در آتش می افکن ای آسمان تو قطعه ای در فضا و ده و
 زمین تو یکا ناول بر ده و ای آفتاب تو در سوز خود ای ماه تو در کد آفتاب
 ستاره ریز که او با شما موصول است و شمار و مفصل نه من اوند اولی و بیگار
 ازین بود و آمده مارا بگو خون گاه من اشیان میگویم و گاه ای من میگویم
 حقیقتم بر باحال با طبیعت میگفت از آن که نیست این قسم که از لوح
 بشوم صورت خویش نقش آن بر بندم ای من زیور و خرد و دست و پادشاه
 نیست ترا از روی خود با و فصلی است میوصل که امکان در حد و جویان
 نیار و داور با تو و صلی است بعضی که امکان بوجوب امکان بود و از این تو
 بی تو باش تا او با تو باشد از انچه که او باست تو او بی پس حدیث خود تو
 و اینجانی جز بگویم نم شود عشق را جان و لب داند ناله که لب و سینه
 داند و صوفیه او در شرب و ذوق اشارات لطیف این وید و غنچه که
 آتش به بینای کر ز فکند برقع آن مطلع باه و خور کرد و ز رخسار
 سمرقانی بدست انوارش از دیده به بینا سمجیت در نخی این و او
 یزده صورتین پیدا و نمائست او چون در شمع نور می افکند و در حد
 ملائیک و اند که بخوانان او را بنود مطلع بر نوبت دل بوسه حلقه

کشته کاید افلاک کو اکسب السجود رخ دار کج چون سایه بگرد و کم اسعالم میاید
 از هر چه در دل ناید آینه چو با شمع در کون کی نمی گوئی نه طلاق از تو بر سجد و بر
 بر خیزد بر اربع از خود جدا آئی با صفت از قربت بی طیش بی غش و بی
 پیوسته با شمع چون سایه تو در نورش کم شو که در صحت کی کف تو کی کم می نوی
 لی شمع بی تو بر سر بیاید تو پوزشش بر فو کشی بر پای من تفرع مسود
 اگر خدای وصلش نمکدرو این سایه صورت بر وجه حسن او فغ الکلیه الحجا
 اشارت الشرب و لذت قل الله تعالی و تعظیم شرب با ظهور ابد الکلیه
 و نور و حالش است که در بر زم و صلیت پس می آید و فوق و در بد است و سر
 و در حالت اهل و ذوق صاحب لذت است اهل شرب صاحب حلاوت المومنین
 از حد شرب است آرمی شید چیدن دیگر است شید بود و دیگر پس فوق و بد را
 و شرب است که در یافت لذت شرب است بقا و حلاوت بر مان فنا
 او است به شرب هم از ان گفت اندان کاسات الشرب است من العین
 تعالی الا علی الامیر المعتمد و ارواح عن قی الامیر شرب محروقه کاسات شرب
 می آید از زمین غیب ایرغش و مکر بر سر می که از خود رسته باشد و ارواحی که
 از شرب شرب است حاجت بود و آن فیض اقدس است که شرب با ظهور اکنیت
 از شرب و ظهور آن کویند که بهر لوت که پیوند و اورا طهارت و هدایا
 بهر لوت است و در آنرا نذر و چا که در عرب تظلم معنی را کوسید که

بگویند تغییر را بر کوزه صفای و شش را که را در اجزای شراب نهاده اند
آن بقایه و معنی نماند گوید اما الکاس رضاع نبینا و اذالم ذقیما عشق
یعنی منزه روح و روح با دل و دل با تن میگوید این شراب میان ما منزه از صفت
اگر از لب نماند می آن کاس حاصل کرد و ما را از خود و هست این در لب
در معنی گوید از آنکه از شراب می باشد در با خند و جبهه ستی شده
و اگر کسی از این شراب بخورد اینستی خود به لب می باشد **اکشف نقاش**
فی بیان حقیقه الکلام قال الله تعالی کلم الله میوتی بکلماته و قال رسول الله
صلی الله علیه و سلم القرآن کلام الله لیس مخلوق به که حق تعالی میگوید
کلام از لی بی القطع نه در آن کلام حروف نه اصوات که نصف است و
عرجل قال الشیخی ان القدر سبعی احد لانه و لا حروف لکلماته عرجل
الکلام الله یعنی کلام را اثبات و آن اشارت به تمیز آن
از بی حروف و اصوات اگر چه در آن کلام نه نجاست اما معنی قائم است
و البت اهل اعرال گویند که کلام اصغاف فعل است و در آن مخلوق که
تک حروف و اصوات تجلیست و در حروف و اصوات بعضی مکرر و بعضی
و البت عرجل و این در حق قدیم حاضر نه پس کلام صفت ذات تواند بود و اما اهل
حق گویند که حقیقت کلام معنی است که بدل قایمیت حروف و اصوات
اللات کلمه نیست بل المعنی است و او وجود نیست ولی این از مشهوره

تفقی
بسیار است

اصوات لغز میان ار و و معانی خاص نسبت بچنان پس کلام را می توان بود
 کلام چنان و ان الکلام لغز لغز و انما جعل اللسان علی اللغز و لیسلا امری
 چنانکه در عالم غیب حرف و اصوات در ضمن معانی مشهور است بچنان پس کلام
 معانی در ضمن حرف و اصوات موجود است آن کلام چنانست و این کلام
 لسان پس در لسان نهاده اند الا که در چنان موجود بود و بدین نظر محقق و محظوظ
 کلام بعد بود و درون قرأت و خط کتابت محسوس است اجماع اهل حق از
 تا بعین تنوع تفسیر نیست و این اجماع در تعرف کلام است و در دفعه
 که از تصنیفات امام ابوحنیفه کوفیت حمدا علیهم مطهر است و گفته
 و از ارجح معانی حرف و اصوات گفته و هر مثل مان کوف و اصوات شنیده او
 بمحمد علیه السلام رسانید و بامت تلمیح کرد و ایشان در مصحف گفتند
 و ان فی تفاوت کلمتی است و تصور نحوه و محال محقق ظاهر است از امام
 محمد و ثبوت که امام ابو یوسف گفت تا نظرت با جعفری خلقه قرآن است
 و التقریبی در این القرآن کلام غیر مخلوق است و بدانکه بعضی کلام نظر
 گویند منظره ایشان در ابیات قدم یعنی بود که قام بکلمت خود و غیر این است
 چه یعنی که نسبت بذات قدیم کنند قدم او بیده معلوم بود که در ابیات
 محال حوادث نیست پس در است که منظره ایشان در مقوله و محال و محال
 بود و از ابالق قدم گفتند اما نزدیک محققان هر چه میگویند کلام است

و شایع خود منظر تخیلی کلام است هر کلامی که هست است بران کلام و هر چه انسان
 بنا بر فهمی است جدید که از عالم غیب و شش تخیلی مسکین خیر امکان او شریک
 آدم و ان فهم البصورت اصوات و حروف از زبان لبان می آید و برای فهم ادب
 میسر میکند و این حروف اصوات و ال است بران فهم که از عالم غیبی است
 و کلام ال تانست پس ال بطلان اندک باشد و ال لیل ال یسود
 هر کلامی که هست به و باز کرد و او که درین مطلع محرم راز کرد و او با هر دو
 و کلامی که او با هر دو جمال و چشم میسر کرد و عی نیر کلام اندک وجود
 عالم و آدم است که محال اندک تعالی انما و ان لشی انما و ان لشی انما و ان لشی انما
 چون وجود بود و دوشو و یزید باشد که شهود و محسوس و در خطابت و در عی
 و آن هر دو و اخل کلام است پس و دوشو و تمام است اگر تحقیق کلامی که
 حیات قلبیست و قوت روح و کلمه العیالی المرم و روح منه جمیع است
 موت و ان از ان خطب و انما لشی الموتی این سرست که هر دو و لشی
 انسان محسوس منظر اندک و صاحب سرست انسان سرستی یعنی او صورت
 کلام است که سرست و در صورت انی نیز مرآت است چنانکه از جنس حیوان
 انسان محسوس منظر است و از منظر و انالی بعضی مخصوص اندک کتاب
 انان و کیران محسوس نیست و چنانکه مراد انان در کلام حیوان و در دنیا و حیوان
 انما لشی محسوس و در دنیا و حیوان از ان طایفه بعضی مخصوص شد باطلاع معانی

قرآنیه چنانکه او اهل کتاب محرم درینا بنده را و اطایف اهل کتاب در حدیث و
 از علم مخصوص شد و با جهتا و انجمنی است متنبه از انقضای آنکه علمیه
 ندارد و بعضی از مجتهدان کاشف شد بلبس امام و مطلع آمدند بر روزان که
 باطن قرآنست آن اولیا محققند چنانکه اهل علم معانی ایشان محرم نیست
 نیز بدان روز و اشارت اطلاع دارند و بعضی از محققان مخصوص شدند بوی
 و محرم آمدند بلبس کلام الدوان اینانکه خبر داشت و ایشان سرایش اطلاع شد
 و این نهایت درجات کلام است اینانیز بر حقیقت کلام کیف که مصفای
 دارد مطلع انداند الا بقدر امکان ایشان را بوجهی که کاند لا یعلم تا وید الاله العبد الاله
 فی العلم اینانست ان من العلم کمینه المکنون لا یعلم الا العلماء اما الله فاد
 به لم نیکو الا اهل الغزب بسیار تخصیص باشد است قل یوکان الوجود او
 لکلمات لی لغزب الوجود بل ان تمیز کلمات لی و لوجبت شبهه و ادا
 بیان آن کلام ناشایسته است آری چون کل صور عالمیه از کلام کنان
 بود پس اگر حقیقت کلام او نشود بود پیش حکم است متوجه از کلام حکام خود
 حقیقت یکتا و او را بداند شود محرم را نکند ای عزیز کلام او پیش او
 شنید چنانکه حال ادبی الصبر و روان دیدمعه الذبی سیمع به و بعبره الذبی سیمع
 انجلیقت انیکه بعضی مسکمان گفته اند که کلام سمیع نیست از انابت که
 کلام نفس و گفته اند سمیع نماید الا ووفی اصوات و این مع کلام الله

بل و ال است بر این انقول مؤیدند به سبب ال بود چنانکه مضماع کلام او در فو
 اصوات در عمل تحیل الوجود است و سبب ال نیز مقابلی و هب ال اتصال
 نظر را می برمی ستحیل الوجود است چه گوئی اند تقالی کلام خود را سبب است نه
 اگر مکر آنی خود محض سبب بود بل کفر چنانکه امام صفاء در کلمه است مرقال کلام
 اندلیس به موجب نهو کافر و چون نفس اسماع در ان کلمات ثابت است چنان
 برخواست و اباست که دیگر را نیز از حقیقت مع باز کند و کلام خود به راز
 چنانکه هر کلمه کرم را که او آن کلام سکین ایست و جو و سمع شده بکل اعصاب
 و این بر تان احاطت این کلام است و موجود است را این دال من لکل
 و بدلول عین ال که وقت در وقت و حال در حال بعضی اشیای
 گویند که مضموع کلمه بعد وصولی بود و ال حکیم بعد این قول خود تخصیص
 کلام را از ستم یعنی کند که از تالف علی بود پس این و اولیا صورت
 بل زدیک محققان به الامام فوق تخصیص نگاه با است که کلامی موسی
 و راه و حق الامام بود و شمر این از با ده پیچ چنانکه اهل تحقیق گفته اند که او
 کلام سکین که در اصوات حرفت جمال سکین که در امقابه وجه است
 و در خواست قادر این ستم چنانکه نمود و لما جاموسی لمقا تنا و کلامه به قال ال نظر
 الیک ای غیری کلام او از ارواح و قلوب غیر موقوف اگر کلمه
 اکتفین از این تانند روح را بود و نه قلب را بنمود آن کلام سکین هم لطف

قلب با متناهی و از هر جهت و صد اصوات در هر جهت قلبیست
 ربانی و او را با فواید و اسرار لطیفیتی که این بین این امر کالاتی حاصل
 می آید و بر هر چه مراد است و صد نامها به صورت اوست و بعد از
 میگرد و همچنان خداوند تعالی با ملائکه آسمان و زمین کلامیت حقیقی خود
 اصوات که این بدان قصه در کارند و از هر چه اسرار هر که آن بر دریا
 و لاش در هوا کلام سکینه یافت بل سکرم را در خود یافت و از خود بی
 امانت این کلام فریاد حق را بشنید که او را این حقیقت بود و لاش بر این
 ربط محرم را از آری هر که از این کلام شعور است او را از هر جهت و صد
 صوت شعور است با طبعی است و قابلیت صیانت با مطلق عنان
 ان هو الا وحی یوحی تران حضرت اعلیٰ نیز بشود کلام سکینه است
 که چه حقیقت کلام آن باشد که دل متعین غیب ابد او متناهی آن است
 و زبان معجز دل کرد و کلام ابدی او را از در بر این بشود و بی کلام
 پیش که ربط کلام دریا با اگر از طلبیت تو به کند و دست بود و دست
 الیک بین نظر است مهم من مهم اعلیٰ نیز عالم کلام است و در صورت
 کمون که معنی آن کلام و دست پس معنی روح از عالم کلام بود و صورت
 عالم فیکون قل الروح من امر ربی این سر است و نوح فیض من روح خود کشف
 تمامیت قرآن بین فرهم شود و عین انسان که سواد و پاسبان و نور دارد

اسکال بود شش طور از منظورش بدست جریا من سواد نیست اما حاصل حاصل
 نه بدست بیاهی جز نورانی اعیان و الوان است اگر شخصی از حقیقت
 کوید و ریت بیاهی مر اعیان الوان را که سواد و بیاض چشم و منظور از بیاض
 غیری از چشم و جریا بی سیدی نمی نیست که اگر او را پرنده همان کوید که
 دوست پس مصحف سحر عین انسان دان که ظاهر در و جریا من قریب و
 سواد و حرف ما از وی جز نورانی نه چون در مصحف است که آن را طهور بود
 و بیاض منظر بود پس از آنکه حاصل ازین سواد و بیاض است نور و نیست که
 مقصود و مراد کلیم است پس حقیقت آن در مصحف است که آن کوید که
 و سواد و بیاض عین اگر کوئی که نور درین سواد و بیاض است معنی بود که با
 رویت در جز او بدست و اگر آن سواد و بیاض از و جزو کسند آن نور
 اعیان است مانند که عین معنی نیست و معنی بالصور است توان یافت اگر چه صورت
 توان نیست بچنان حقیقت آن در مصحف است که بصورت است و جزو
 بیاض قریب نور معنی بدست آن حکم آتی که قدرت و اگر است بهر سواد
 و جزو بیاض کار میکنند و اذ او الله ان فاسموا له این است حقیقت
 کلام اندکم البغیا منه این سر است و انمعنی را فی توان کرد که حکم سر
 نمی شود و آن معنی سواد و اگر آن سواد و جزو بیاض قریب نور و جزو
 آن نور حکم را بد مصحف است بند و طهور معنی بدست و در صورت حقیقت این است

تا بدان که علم محض آنست و آدم تصور ذات فهم من فهم اما این لطیف
 که حرف عین است اگر حرف عین سیاهی بودی باید که رنگش برکت
 نشد و چنین است پس من دیگر بود و اصل حرف دیگر و اینجاست اصل حرف
 خود مشهود لوح علم قدسیت پس صورتش در حالت کتابت ملون نگردد و در
 ذات بصورت دیگر متدیسیت همچون معنی در ماضی صورت علم و اسکان آنرا
 نیز نمیان آن که بعلم عدم موجود است و موجودی نمود و حد و سن و مظهر حد
 بل او در مظهر علم است هر کلمه که از لوح علم میسر ظهور بخوابد و در طبیعت
 ظاهر شود و محققان را کماله تحقیق میشود است و حرف طبیعت و غیر از اینها
 حرف طبیعت منظر کماله تحقیق میسر آنان بدین کشف میگردانند
 شک فطر السموات و الارض و اینان من حجاب میگردانند و اجمل الاله که آنرا
 واحدان بدانند الشیء عجبای سیر حقیقت انشایه لعل است که لوح آنرا
 از جنس صمان بدان فصل است و آن نفیض است که از حق در سر و از سر در روح
 و از روح در دل و از دل در نفس و از نفس در لسان و از لسان در هر یک از اینها
 از ابر قدرت است و قبول میکنند اگر در حقیقت انقضای فرمودی از خودی
 میگویند بی خودی و تافعی بخود و او شوی آری چون نمره کلام میگوید که کلمه و الصبی
 الی علم از خود مبارک سر است پیشتر که تو بایدا از تو بخوانا اما این را چه
 اما کلمه بر دو وجه است طبیعت و حقیقت انشایه از این باب طبیعت و حقیقت

دو سو است

نشان کمال عدم الم رکیف است که در کمال طبعیت که در طبعیه اصلهاست
 فرمایند و اما در کمال کمال طبعیت که در طبعیه اصلهاست
 الارض نام است که در اصل کی و حی و الم است که ارواح و قلوب آن بوده
 را اجاست و اصل دیگر حاجت و نفوس و قلوب آن در درگاه است که
 ساقی لطیف است و دیگر را اتر و حلال و این کلمات بصورت خط است
 بی القطار در آن محل نازل و هر دو طایفه را از آن دور غذا نفس و روح حاصل
 فایدهها و نورها و صوفیه را در کشف و اطراف است لطیف است این
 در دهن و نفعی گوید باز اول این دو لوانه با یکدیگر میزنند سر را چون
 دم از سر میزنند ویدی که از کفتره خون نفس را از کفتره پین تا لوانه
 کین نفس عاشق میزنند و در کمال خودی در کوشش او از ازل و ابد میزنند
 حرج معنی میزنند این نفس در طوفان دل از عقل و فزونی ساخته تا معنی باز در حرج
 پانی زو میزنند با آنکه از اسرار و عقلمند و الهی اقرار می آرند و کمال نشانه میزنند
 تا به حرج و یقین از شام طمأنینه در تاب کاشتر از بطن منق میزنند که از دعا
 سر جاب از بطن بطریقت که از ریاضت کمال بر عقل میزنند و از حرج
 سیر از فائده این ان نازکی تا کمال بر عقل میزنند تا ازین و حلال و درون
 اندر دوز و شب چوبانیت بهر رشت اعلی میزنند و از انبیا معرفت میزنند
 اندر آن کل چون صبح صادق در جلال حق میزنند بهر کمال و کمال روح را از

آیتی اینفلان ایند کو قال بدقی منبره النکته الذایقه انما یستفاد من
 المذنب و ما کان لبشر ان یکلم الله الا وحیا او من وراء حجاب ام که یکی کلام حق
 در جاست و حی الامام و اجتهاد و دو سو سو می یقین کاملست و العالم یقین
 بجهان اجتهاد و طریقه کاملست و دو سو سو من ناقص و مشر اجتهاد میان سو سو
 الامام است هم از ان در وجه احتمال خطا مد است که المجدد خطی و نصیب اگر بود
 الامام در و از رند صواب شد و الا ظلمت و سو سو بر رویه فکست خطا و در
 الامام میان اجتهاد و وحی است اگر چه خطا را در و مساعیت و در و شک و علم
 جز آن چراغ نه هم از غیر حق است انشا الله ما یدق و و نماید بدین راز و در
 او نقص است اگر چه بر شش با حوسه می هم کانت هم از انست که
 الامام نبی مسیح و وحی محبت است و در اجتهاد و ایشان احتمال خطا باقی میرسد
 و باقی بود اما وحی کمال یقین است که ظن خلاف آن را ای کذب است و در
 صفاتش از ان کذب نه پس اجتهاد و اثری بود از علم الیقین که ظن کامل و الامام
 از علم الیقین که از عالم کف است و وحی حقیقت حق الیقین که کشف مصف
 عین بود و در و تر ممکن باشد اما ظهور حق البتة لا ممکن است که ای لا یسترس
 اعمی رقرآن حق الیقین است هم از ان مصف جل المیتن است و
 اعتقاد بحیل الله عیب و این محکم است برای تحکیم کلام را هر چه موافق
 آن بود الامام باشد و آنچه مخالف بود و سو سو اجتهاد و عالم پوشش است و آن

اصبح ما ند چنانچه قیامت روشن تر بهر چند عیب تر مار یک تر باشد
 و این مطلب قیامت کاذب است و صبح دوم چون بروز قیامت صلیبی شد که
 اجتهاد از روی قیامت سوسه خطا بود و از روی قیامت امام صواب اما امام علم
 و روح خطا و کذب است که ایستاد و صواب و السبح کاذب و این مثال است
 که با قیامت نرسود تا انوار آن بدان راه نازل گردد و این ادویش خطرات حتمیه
 گویند هم نیست و حق خوف تر دارد و حجاب سلب در میان آرد که وجب الصفة
 نیست اگر نور و روح و فکر حفظ لازم وقت او آید و الا حکم اجتهاد و ادو
 امامی عالم نیست که آثار امام و اجتهاد را بدو ظهور است کشف از خوف نیست
 که برسد است به بدانی امام و اجتهاد میوید است آنکه ظهور او نیز او بود و او
 خوف نترساند اما آنکه بخود بود و او را هیچ خبر نرسد و این حق حقیقت کلام بود
 عن آن امام و اجتهاد و او سوسه اثر آن نیست است تا چنانکه کند
 و انچه او الصفت طاعت خواطر که از محال بود و شیطانت باشد پس سوسه
 حدیث نفس است و اجتهاد و قوی قلب امام امر روح و دوح حکم بر این بجای
 کلام است از حق بر سر روح و از روح قلب از نفس است انقطاع اگر
 یک نفس انقیض از نشان منقطع گردد و نه این را وجود و در ایشان میوه و
 چون از حق بر سر روح بود و چون از سر روح رسد امام بود و چون
 روح قلب رسد اجتهاد شود و چون حدیث نفس گردد و سوسه باشد صو

صوفیه خواطر را نیز بر چهار قسم آورده اند رحمانی و ملک و نفسانی و شیطان
 از اثر و حدیث و ملک از اثر الهام و نفسانی از اثر اجتهاد که آن را بنی محض است و
 شیطان از اثر وسوسه که قال القشیری طوطا خطیب بر علی الصغیر و قد
 بالقاء الملک قد یکون بالقائه الشیطان قد یکون احادیث السحر و قد یکون
 من قبل الخی سحانه فاداکان من قبل الشیطان من الووسوسه و ادکان
 من قبل الله و القائه فی السحر فو خاطر و جمله ذلک من تسبیل الکلام یعنی
 صور زول کلام یکیف است که در هر عملی نامی می باید اگر نوزول او بر سطره
 نفس است تا جبهه گوشت و اگر بر سطره شیطانت و سوسه و اگر بر سطره قلب
 بر سطره انجی است خاطر حق گویند و اگر از اثر وحی است و اگر بر سطره ملک است
 الهام است پس یکت است که در چندین حالت باوده می آید بسیار
 شخص می آید بسیار نام چنانکه آب ایچ نمی نیت او بلون نام و بنام
 این معنی را کنی نیت بومضی محل ظاهر می آید هر که این رمز در یاد او را کلام
 حق مسموع و وقت نشاند این درویش بعد از نیتی گوید سمیع من فطرتی
 اکبر که از زبان سخن میگوید اکبر که سمیع فطرتش نشاند اولو حیل از لفظ علم
 شود **الکشف القلبی** فی بیان حقیقه الرؤیه قال الله تعالی و جوه توبه ناطره
 ربه ناطره و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اکمل من نور ربکم عیان قال
 جریر بن عبد الله کنا عند رسول الله فطر الی القمل لیله البدر فقال اکمل

حکما و فی هذا القول الاتصافون فی رؤیة و هذا التثبیت الرؤیة بالرؤیة لا التثبیت
 بالرؤیة بل الرؤیة المدعیه جازیه عقلیة و احکام عامه حجت الکتب
 السیة و برین اصل حق الاجماع که خداوند تعالی کامل الوجود است و مومن کریم
 نزدیک است بر منزه است و پس اصل بود اما آنکه در دنیا ممنوع اند بر
 باله است چنانکه منع الطعمه ملذوه مقهوره اطفال صبیح که معده و احتیاج
 اند و اینان نیز در دنیا برقی طبعیت موقوف است و چشم بچشم و خیال
 آن جمال که لغت ازل و ابد دارد و نباشد پس فی لالت که در وجود
 اینها علم انسانی اند و از اهل انقی بود و من ترانی بر من ترانی بود
 چشم کس بر روی جمال حق و در از فانی نه احتمال بود پس آن رویت محمول
 الاصل و ثبوت الوصف که آن رویت است میقابله و محاذه ولی الصلای
 بر منی چه آن اوصاف اثبات حجت و مکان کند و خداوند تعالی منزه است
 پس فی فصل سبب عجز و رک جازیه بود و چنانکه از اهل اقوال عقل
 تار یکدسته من بر یک یک میگویند و وطن فاسد و خورند و ادویه حکم میگردانند
 کی این ترانی فکر لایزال که الاصل را اگر چه نزدیک اولو الاصله این
 اینها به حدیث بر اثبات ویت یکف چه حق تعالی عدم است و اهل
 ویت ثابت کرد که افعال عدم فان است و مکانه موقوف الی تعالی اگر
 که با وجود آن محلی مستقر ماند توان دیدند و تعالی به لیس جلیه و کما اگر چه

نبود اندک کمال جل روی نمود پس آن آیه بر روی ال بود که روی محال
 بود اگر چه چشم فانی نه روی احتمال بود اما لا تذکره البصار یعنی شهود ادراک
 نه وجود و نیست که و از این شهود ادراک وجود و نیست منفی نشود بل محال که
 محال دارد و در محل صفت اثبات و نیست آن منفی ادراک کنست چنانکه اگر کسی
 گوید که غوام سخن معنای بنده بدین استماع آن منفی نشود بل انقوال و لا کنست
 جواز استماع چه نفی ادراک جز در محل استماع اثبات نیاید از محالی که ادراک
 مغلوب کند تحت محال ندارد پس آن روی نیز بر روی نیست بلکه بر روی
 امر حسن اجاب بود مصطفی اصل اند علیه وسلم که در لید الانسری و نیست
 میسر شد این سرست که او حجاب طبیعت نکند نه و در حقیقت معراج
 منش نبی معراج سرش بود که او را در سید اری می نمود ما کذب القوا و
 ای ما کذب و او مجید ماری محمد و نیست با لغت چنانکه نوزی گفت
 عنه شاد به الحی القلوب فلم یبق استوق من قلب محمد فاکرم بالبعی القلوب
 از نبی معلوم شود که خداوند شاد به او است اما آخرتیم توفیق قلب
 موقوف بطبع بود احتمال آن تجلی تواند کرد چون او را علیه السلام و اعلی شوق
 از معراج طبیعت و حجاب بشریت بر او در از مکان بر او و وجود
 و شهودش حجت ماحضی که در از مکان محبت است و بدار کیف و صفت او
 دیدن صحابه را در امر و نیست که معراج بود چنانکه بعضی قایل نیستیم

و بعضی چشم ندانند محققان اند که چشم ششم سر و سر حاصل بود که در این
 اورا حکم دل بود که دیده و راست اند که چشم ششم سر و سر یکی است و اندر بعضی
 شکلی است چنانکه مردم در حال نوم نکرده و در این حالت محقق بود که چشم ششم
 چه چشم ششم است پس از وجه کشف مظاهر و فنی نیست بل چشم سر از چشم ششم
 نیست پس ویت نوم در دنیا و ال است در رویت نقطه در بعضی چشم ششم
 ای عزیز ویت اوق است خربش بد قلی مد عاینه روحی کشف بود و در
 کشف انقل کمال باید علم کمال و عقل معلوم چون بیاضی است پس واد و علم ششم
 چون سواد ویت پنور چون بیاض عقل سواد علم با و سواد علم پنور ویت در
 سر ویت دریا که در لفظ عاشق معشوق را مثل بود پس در عین عین خود
 آن حال که متعین المثال است هم از اینجا است که گفته تو دیده است که
 هر ذره خاک جام جهان ناست چو از عشق نگری آرم در نهاد ویر گشتم
 کشاید جالی که لیک ششم ششم نیست است جلوه نماید تا اورا معلوم شود که
 با وجود فنی مقابل و محاذی چون ویت اثبات می نماید ای عزیز ویت
 را می خود است بجهت عکس انقضای مقابل و محاذی چه اگر انقضای خودش نکوی عکس
 ویت ثابت می شود پس ثابت است که ویت بمقابل و محاذی وجه امکان مکنیت
 پس چون حکم می مصر ترا دیده شود و وجه لکست در منطقه الی بهمان طره اهل
 لغت که نید چون تعدیل نظریه الی بود و از ان خبر ویت بصیرت است و اینجا

لطیفه است که اصناف دین که کرده و العین معرفت را از کونین و کلا
 وجهه العین یعنی تارانی همه تن دیده نماید آن جمال که ادراک است و اگر
 جلوه نماید چه اگر همه تن دیده شود و او را جمالی که محیطه است بی تغییر چیده
 شود و اگر در خبر است که مصطفی علیه السلام از نظر یحییان دیدی که از
 وجه بالعین بود این منزه است هم از آنست که خلقت رویت از کمال این خلقت
 اعمی سیر ویتی که در انقباض و محاذیه بود آن جزو خود نباشد در این
 فی احسن صورت مکرر یعنی است ای فی صورتی که احسن الصور حضور است
 کما قال المدقم وصور کم فاحسن صوب کم چه احسن صورت است از آنکه ان الله
 خلق آدم علی صور احسن یعنی علی آن جمال خیزد بی صورت نیست و نیست که
 آن صورت پرده و اصلش بر کدورت نیست آنکه او را مخصوص کرد و در این
 هم منزه است اعمی سیر ویت و تیرس و قمر را جزو خود نبوده آن مخصوص
 لیل البدر است که در آن شب من کامل الدور یک کرده که ترون العین لیل
 پس نیست روح انانی نار و احاطه یک ن آنکه که نسبت کو که کو اکبر
 رویت آفتاب است که یک سطوات آن تجلی این از چشم شهود میماند
 نه نور وجود اما قمر خود نوری ندارد و از خود ظهوری نورش از آن نورها
 و از پر تو جانش تاب چشم شهود او است هم نور وجود او و هم آن
 او را دید او خود میسر است این ستر بزرگست لایعنی ارضی و لایسمای

لکن یعنی فلسفه ای که برین بیان این تکی و مراد از ارفض و سما اهل است
 آن و حایات اسفل و اعلی اند که احتمال بجای فایده دارند بخوان که قابل قبول
 بجای نیست نه نفی صفات و در اثبات او بجای بود و وجه است بجای جلال
 جمال جلال گذارنده است و جمال نوازنده جلال زیاده لن ترانی بیرون می آید
 جمال اینها تو را تو انتم وجه اندیش می آید و تا بجای جلال از خود گذارست و بجای
 جمال مد فوارش نشود و چنانکه شمع را تا احواق نبود اشراق نبود چون بجای
 شخص از خود مستور کند لن ترانی جمال او را بد و منظور کند فتم وجه اندیش
 روشن شود که جمال بجای جلال بجای نه غش را از اثر جلال است که حساب
 یعنی و عین از اثر جمال ان اندیش و بجای جمال هر کرا غش غش
 غیرت پوشیده ترش شراب دیت یکلیف از احوالی نوشته ای بجای
 دانست که دیدن خدای ممکن است و دیدن خدا و لایکن ای عزیز چنانکه ز
 اهل احوال و است اندیش و جمال است یعنی که زد و یک جمال رویت غش
 مستحیل الوجود است تمت الشهود هم بدین نظر صوفیه گفته اند که است
 الا و است اندیش چه بشود و فلسفی است بر وجود آرا که وجود بخود بنود شود
 نیز بخود بناد پس چنانکه است از وجود و بنود و چنان خرد و شود
 از بی و جاسکال را بنود شود و نیست که حق اد بخود برست بدن نظرد و ج
 اسکال مرئی بنود مگر نور که ظهور بنور است و ظهور غیر او بدو پس اد بخود

و آنچه جزاوست بدین منی بود که همو اندر نور السموات و الارض است
 اسکال سموات و الارض ظهور بدان نور بودی از کیم عدم کی روی نمودی آری و
 را این نور قوت دیدست نه اسکال را و چه نمود این نورانی هم مری هموت بدست
 و همو مشهور لا اله الا الله دیده و دیده نور است و وجه نور پس نور است که
 نور طایر است و نور است که نور را مظهر است پس این در معنی کوه
 صغیر تو در شهر و بیج بهشت از هر آئینه آفتاب یک اول آئینه
 آفتاب خود را دید پس آئینه در خود آفتاب دید و مد و بافت اگر چه اینها
 تو را فتم وجه اند با وجه بودند تا طره الی به باطنه در بطو بهی بدلی که
 هم از آن وجه که مظهر هم از آن عین که مظهر مظهر چون در مظهر
 و چه خود را دید با وجه خود را دیدیم و از خود بدان وجه مظهر پس مظهر
 هم از مظهری است و مظهری هم از مظهری مظهری هم از آن وجه که مظهر
 مظهر است فیم وجه اند با مظهر الی به باطنه و از مظهریش ظاهر
 اند خلی آدم و حوا پس این شد و محقق که بعد از آن که رویت از
 روی خود درک از وصف آن نفی کرد از ذوق نفی محروم نه و اما که از علم
 فصل آن اثبات کرده از لذت آن محروم تر ندانما مظهری هم از نفی و
 و از نه هم از اثبات لذت آری اگر از وجه ظهور نظر کنست نه از مظهر
 بود که او نور نیست که وجه ظهور از اسکال و سموات و الارض متعلق به نیست

منظور هم

در جهان کمال بنوعین بود و این کفایت است بی فی احسن صورت
که بی نهایت شود و اگر در عین شهود کامل کنند خود جهان هرگز دیده نشود چنانچه
که عین البصیر است لا تدرك الا بصیرا و هو یدرک الا بصیرا تحت اوست
اسکال مد و منظر است و او از خود متور که او مدینه اوست و مدینه یارین در پیش
و مدینه کوی جبار و مدینه دلکش در آن نمیدانند چنانچه از خود نهانی اینجا
کفایت اندکی راه و این نادیده است که دیدن که اینجا دیدن است
بدیدم که ابوالعباس مدینه کفایت تا نکرده دیده او هرگز ندیده او روبرو
کن دیده را پس طالب مدینه است و در مدینه مدینه بنام و از زره و مدینه مدینه
ناگه بر کوی کمال افتادیم از مدینه مدینه و کون از ادیم اینجا معلوم شود
نه حق القین است اگر در حقیقت فکر کنی نه یعنی در پایی و چون شب
خیزد تابی و کونی الله است عینا چه در کی که تحت عین معلول بودی را
نمایند و این صفت خبر بدو صحیح بنماید و نه یعنی که تحفی از جهه شمس خود
نه بر تاحست نه مبرر آن و سالیط علم خودی خود و در چو این است
از انندان خود وجدان حق است و او مدینه است اهل از رویت تیرا
اچو ذبک منکس ای خود تیر که من روی که روی که شمس بدو مشهور
تفتیت قال است اهل وحدت ابدان نه احتمال است از نی توان و نه
بطونیت که ظهور ندارد و بطوریت که بطون ندارد و الطاهر الباطل که صفا

الیقین حق

از لیست اینج و به غیر و تسلیم پذیر و اما چون در صفاتش میگردانند
منفی است بطون غیر بطور باشد و بطور عین بطون ایجادیدن عین را و بدین
نا و بدین عین تا برای سیر دیده نماید قسم وجه اندر دنیا بدلی سیر علی بطون است
که میگوید از آن وجه که در وقت منظر است از بی توان دانست که محض با هم
نفعی و وقت هم در انبات و محرم است هم در کشف وجه و هم در سرفرازی است
غیر هیچ ذره نیست از اعیان عالم که در جبهه چون آفتاب در آن ظاهر است و
صاحب دیده بدان وجه در اشیا ناظر اللهم ارنا الانشیا کما هی تار شیا
در است الدفیه من شهود است بر دیده هر که آن وجه بود است و بطور
مقطر و بود می آمد در جنب بود از توصیف بحکم اصفاف خلایق از
شهر و نواحی آنچه از طالعین بود که و چه از اهل سلوک در زیارت آن شهر
و حشری از اهل شوق و جمعی از اهل طریقه ای اندیشی بود بهر دو که در آن
مقام بازاری عاری سومی آراسته شده هر دو گانی بکل و سبیل می سرشته هر دو
از حوب طبعان و هر طرفی از صاحب بنان بودی زمین از ماه و در آن
و آنچه طلعتان رشک آسمان شمس و خطنان از دایره خط ماه را بر سر گردان
و کلر خان از نقطه خال کو اکبر از جامی بر بند در آن سبب از ابدی داد
کو شنه نمی نیستند الا در کوشه ابروی شامی مردم سبک سر چشم تا سبک
در آن موهنه آمدی عاری نبود با آن ارباب حسن همراه و از سر و سبک

آگاه بران از میان گفت که آگاهی تاگاه جان روی شما چه مصلحت از هر چه هست
 و نیز میگوید که گفت که چون شرح حسن از تاگاه میدانی این قصه
 شوریده بر پایه منجوانی او در جواب گفت ملا و در مقام که میسر و در جز
 و نیز که با باب طبع بر سر و در هیچ تا شانی نیست همه بکریان گفته که به عار
 گفت پس اگر از سر کار آگاهید و این که تا شانی شما هم شما اید این روش
 و نیز که گوید اندران منزل تا شاری دست کو بقصد آنجا تا میروند
 و نیز که میگوید که هر چه آن وجه در این موجود است اما از چشم سر تو
 منظور است تا پرده طبیعت از عین حقیقت دید و در این منظور است
 و اینها بطوریکه و اطفا و اکسا و کم و غش و احباب و کم کردن اعدایان
 عیان است که کشف حجاب طبیعت از عین حقیقت میسر میسر و عین حقیقت
 مرکب در طبع انکس درین را که گاه نیست و اینها از حقیقت است که
 چه هر صورت طبیعت وجه حقیقت میسر حقیقتی دارد و کل اینها چون
 هم بران اصل است که کل شئی بر حقیقتی الی اصل غلبه آن میل را در عالم
 جوهر و عینش نمایند و آن اتفاق طبیعت برای اشراق حقیقت هم را
 محراب نابینا نیست که کفیس هر که این سر در یاد از غذا
 و طعم و اثر بر روی نماید تا جوهرش طعام گردد و عینش مدام هم از سبب
 که گفته اند طعام الصدقین یعنی چون آتش جوهر و عینش حجاب طبیعت است

جمال معشوق در دلش شمع حقیق افروزد و در سرش قوت جمال با بدو دیده
 قوت اجمال پس معوج و عطش آن قوت قوت ملین کرد و این طبع است
 طعام الصدیقین که در دو چون جوع و عطش میل می کند که سرش شمع است
 آرا با طمع و است به مصروف کردن آن کذب و نه صدق پس اهل طبیعت
 که قیام خود با غریه حالی میدارند کاذب اند که جوع این صادق نیست
 اهل حقیقت که قوت قوت خود از جمال سکین می یابند صادق است
 که بر جوع و عطش ساختند و جوار در راه جانان همه از اهل بیت عذر
 بهو لطیف و یقینی این طعام و شراب است که هر زمان جوع و عطش
 توان یافت اکه این را علیهم السلام ارفع و فایز می نمودی علامت دوام
 جوع و عطش است که دوام جوع و عطش برمانش این دو است که عاشق را
 بدان قوت قوت قیامت می کشند و بر جوع و عطش خاص و در
 عطش عطش است اخضر اگر جوع و عطش را با طمع و اشتها دفع کنی ترا را
 بداجوع و عطش که طعام و شراب آن دیده کلام محبوب است بدیند و جوع
 مشت نهند و بچنان درین نوم که سبب است بخت بخت است
 بلبس و محرش ترا بخود دعوت کنی ترا راه بدان نوم نماید که سرست از آن
 غیر دوست بی گاه آید این درویش در معنی گوید بود نخیم تا خیال در میان چشم
 چو اندر خانه یار آید در اختیار بر بدم نردن الصدیقان می نامید تا بهیچا

و ذکر این لطیفه است لطف که شود بر اسم مرتبه است شود آیات شود صفات
 شود ذات پر جمع صادق آن باشد که ترش شود آیات شود و این
 قوت قوت پرده آیات بر دو لب و صفات بی برود بدانشان
 قوت که تا نباشد ذات شهید آید و از شود و خوب و خوب و غایت
 غیرت ایام و هم تو و صفت او کرد و این خواب عین بیداری و
 خوش بسیار بود این درویش در معنی گوید چشم غریب در غایت
 کشت و در غایت کفایت زبیدی دل صوفیه را در نوم و لفظ
 اشارات لطیف ترین درویش در کشف رویت می گوید **خط**
 پیغم در پرده دل نهان کین فلک در کشت از کردن مکتوب
 یکبار و بعد ساغر کشت و بعد کشتور کما بعد او **خط** یکبار بعد کشت
 آینه که نظر کرده باشد در روی جان روزی رسول حق کمال است
 رسید که این بعد کمال انسان و آنکه چنان بی از خویش چو پادشاه
 این شرک سرش نشو و این شیطان این چنان از پرده شود و بر سر
 تا بدو در عشق **خط** جان کوی نور حق فتاده بصیرت دل سار تو
 تا بگرش جان چمن از آن دریا خاک تن از گلشن در باغ خط
 شد زنده جاوید بر کس زمان ابدی کل جهانی این چمن درون آید از
 چنان چون کوی نور درون انداز قلب عینی و جهان کیم تو غرض

دریغ

در اینجا بگویم که مثل علم بود اگر چه بصورت نیست اما چون علم معنی
 و لهو معنی در بصورت نیست اگر چه علم و خود علم را شهود غنی جلوه
 بصورتی که مناسب المعنی است و چه مثل نایب انصورت دل بود بر معنی
 هر که انصورت پیدا معنی دیده باشد من را الفت را می هر آن
 مثل است چنانچه صورت ساطین مثل مطلقه بچنان صورت اینا در مثل
 حلال و باطل بصورت حق مثل تواند که مصطفی صلی الله علیه و سلم معنی
 که من افتد معنی انان شیطان لا یمثل لی ولا بصورتی و در ریا
 بطرف است لطف و حقیقت که صورت او در طریقت و روایت و روایت که
 آنرا هزار کس در زمان لطیف بواجب مختلف در خواب پیدا می بیند بصورت
 شود که یک حس هزار کس در زمان لطیف بواجب مختلف نماید و اینچنان
 در مرقد مبارک باشد و مصطفی علیه السلام فرمود هر که مراد
 خواب است بحقیقت می بیند باشد از آن رویا می بیند و حاکم کشف شود
 روح او بصورت هر طریقت از حقیقت کند تا هر که از آن صورت
 بحقیقت زودیده باشد که هر صورتی از آن مثال تمامیت از صورت
 چنانکه صورت آنست از وجه ظهور عین صورت شاهدست هر که این
 فکر از اوین باشد که بر سبیل البصورت وجه کلی مصطفی را نمودی
 مثل است مثل روحانی که مصطفی را نورانی هر رپی مدان خطی که آنرا

و زمین را بر انوار کسند و در هیچ کران نماید چون مقصور بود که بصورت
 کلی آمد و اگر بود مصطفی صلی الله علیه و سلم که امید دید و وحی از که فی مثل
 این باشد سوای این تمثیل آتش بدست او در نظر مردم صد نقطه تمثیل کرد تا
 لوح مشرق و باطل و در کلمه الله را در رفت و او بر وحی عالمه کشت که الله
 الی مردم و روح منه و این لطیف است که خداوند تعالی نغز و روح را خود
 از ملکیت نفسی فیه من و حیا از این محقق شود که بهر دلیل بصورت ملک
 تمثیل او باشد چنانکه صورت آتش از آتش بدست او اگر فی مثل آتش
 منقح است که مقتضی فی کمال است اما مثل منقح است چنانکه صورت
 آتش از آتش بدست او که صورت می توان کرد محققان گفته اند میان آتش
 مثال فرقت که مثل شیت است است و غیرت اما مثال صبح
 و حدت در صورت کثرت چنانکه آفتاب اگر در هزار آفتاب باشد و در
 هر آینه جز یکی نماید کثرت آینه و حدت آفتاب اشک تر کرد آفتاب
 او جز تا لب هر آینه در هر آینه تا آفتاب است اگر این نظر اول صورت
 عالم از روحانی و جسمانی و ملک و انانی مثل آن حضرت بربعات آیت و
 ذات گویند در دست بود چنانکه صورت را یعنی وجود نیست و معنی را
 بر صورت شهود نیست پس نیست و بود که المعنی را در مقصور تمثیل
 کند و عارف در شاخت آن توصل بودیت الله که بنوم جاریست

بدین شهرت است اعنی بزرگوار علی بن ابی طالب و در دیده محفل خواب و بیداری او
 عین غش است و بیداری او نشود و از وجود او آگاه گشت و بیداری او درگاه
 هر صورت که در چشم شود و بگوید آید او را یعنی وجود حق را و بیداری او درگاه
 بشارتی است که در جمیع کرم کرمان بود و چهل سال پیروز و خوابش هم تبارک بود
 بران بختی نهاده می بود نگاه او را از خواب و بیداری او در غرض عین غش است
 چشمش از الهوت و انوار آید بیداری محبت در خواب است از ان لب
 کارش در خواب است که او را در ان خواب بیداری دیگر روی بنمود و جز او قاصد
 شب و روز پس از بیداری با خود و کفشی را میبرد و بیداری تمام جملت
 و المنام و جملت نوکم سبانه این رحمت چون در نوم روی است ابد
 بود و در لفظه شفیق پس نه نوم فوق لفظ بود این در ویش و یعنی کید چشم
 بیداری او در نوم محبتی تاب ناکه آمد و بیداری او در نوم و بیداری او در نوم
 از رخ فوج آید و بیداری او در نوم بیداری او در نوم **الکشف و تحقیق الصفت**
 قال الله تعالى لا تدركه الابصار و لا يحيط به الفهم و لا يدركه العقل و لا يحيط به العلم
 کما یصده الجبر و جلالة ذکر الموت و تلاوة القرآن به که صفات و صفات
 باشد که خدا آن کدر است پس صفات محمود و کدر مذموم و هر شئی که هست حقا
 و کدری دارد و کدر طبیعت و صفات حقیقت که محل قبول تجلی حق آمدن مکمل
 محل قبول صفات و کدر سبب بود و چون که وجه شمس چون مکرر بود از

المعاش

حیات

میثا به الرحمن علی العرش استوی اما بر قدر صفا محل هر یکی از ان نور اثر می یابد
 و تسبیح با و احد و تفضل بعضیها علی بعضی الا کل وجه است که صفا مطلق دارد
 اعیان با و غیر آنست و هر یکی با صفا وجهی است که خبر بدان وجه بدر آن عکس
 تصفیه با طینان اوست و تصفیه آئینه بصفت است هم از ان قلب صفا
 طمانینه دیگر فرمود تا بدین سبب محل قبول کلی آمد چنانکه آب ناز غریب مضطرب بود
 عکس برین آمد چون پیارا پذیرا عکس کرد و وقتیکه نثار لطف محل قبول
 تجلی نماید بر طینان با و از وجه صفا بدان تجلی تا بدو ستر قلب المؤمن
 عرش اعد و یاد کند که وجه است و مصطفی صلوات الله علیه که در دین و جمیع
 آئینه با محاسنیک پذیرفت که او از وجهی که در آن پذیرفت چنانکه
 و برای کلی حال بر چشمت او محفوظ و صفات تصفیه شود چنانکه از او
 روح و جید پیدا شود و چون آئینه محل قبول کلی کرد و او از جهت مزاج طینان
 می نذر و جلا از موت قنات و آن نباشد که هر دو مذکر عالم حقیقت است
 و معنی آن از عالم طبیعت و خبر بدین ذکر و بی دل از طبیعت نشود و محل قبول کلی
 حق نماید پس از آنکه صفا کامل بود و مظهر احوال بود آنکه صوفیه اصول و
 بدین وجه است که ایشان از وجه صفا حقیقت محل قبول کلی حق تعالی اندام درو
 و زمینی گویند صوفی آنست که در صفت دم پاکیزه و دل پاک آنکه از خود
 صفا مطلق نیست نور حق در صفا شش یافت نیست چنان در صفا و بر حق

نخست مرتبه است لم یخلی صوفی را آن که حاصل نور نیست خالص
 نور خور کرده در همه محراب یکجا که آفتاب صاف است اما که دم از صفا مطلق در
 بر سر و از خوشنما و صوفی است که بوجه آینه آینه آن درگاه
 که حسین مصور از این گفت الصوفی المشرع بعد از اهل بیت روا الی الله
 اشارت از و گفته و خلق بوی او خلق بوی او بوی او بوی او بوی او بوی او
 پس ذکر الصوفی لم یخلی از دست به دست و صفت الصوفی هو الله و در این
 خاصیت به دست به دست به دست به دست به دست به دست به دست به دست
 در دست به دست به دست به دست به دست به دست به دست به دست
 مینا در و شهود شود و صفا به و موقوف و شوی پس اسکا که نور ظهور دارد
 ظهور خود نور اشارت کند که ظهور میور نمک بود اما این هم و چه صفا
 معنی نصیاست از نور اشارت کند که در قلب به صفاش خرفیا مشهور
 پس صفت عین قرب و کدورت نفس بعد مکرر از این گفته اند الصوفی
 القرب بعد کدورت البعد قرب آفتاب مینا خرفیا مشهور و بعد
 بکدورت به پس به صفا پیش قرب صفت پیش که قرب حق خلق به
 بنده الی اخلاص خلقی که است و خلق حق صفا جبرین که بوی اهل بیت
 بدل میگرد و اساس قرب بخل میگرد و مکرر الی این گفته الصوفی خلق من الله
 عینک منی خلقی فقد از علیک الصفا محمد ویرا از الصوفی رسید بکفت

الدخول فی کل خلقی و اخرج من کل خلقی و ادرین ان یخلقوا باخلاق الله
 انک لعلی خلق عظیم که نصیحتی آمد بدین وجه است محمد بن علی القصاب
 ازینجا گفت که تصوف اخلاق کینه ظریفی زمین کریم فی رجل کریم مع قوام
 کریم چون کل اوصاف میسر و نماند و در اوصاف حقیقت اگر که طریقت و
 نشانه نفس از جان بمانی موت و دو دل از جان جدا می جیات پس در آن
 که بپایه کما گفت که تصوف همان بتیک الهی و عینک و حکمت است
 لطیفه است که بپایه و وجه است حیات پی و حیات حقیقی حیات
 بتصفیه طیار فادار و تیره و لغزش من و می و حیات حقیقی تصفیه
 المؤمن حی فی الدارین پس چنانکه تسویه موجب لغز و لو تصفیه
 بجای شمع بود حیات جدید روح باشد و حیات طلب روح اولی که کسب
 قلوه هم الامان و امید روح منته یعنی است اعمی نیز میسر می بجای غیر تر
 از صفات و غیر تجلی و نهایت که صفات کل را و جزو بجزول و انجا و جوده
 تا هر جزو و کل می آید و هر قطره منمایه این درویش در معنی کوه اندام نوید
 از عکس مصور چون نیمه هر جزو نماید بصفا کل پس صفا صفت و ایست و او که بدان
 تسع قطره جزو نماید و دوزخ آفتاب لغایت که درویشان گفته اند که صوفی در
 از اعیان بعضی شتر و ده سه از عالم پند و شمرده هزار عالم درین مبحث است
 دل خود چون نه یابد و بر کجاستی محط انجا رونما در مس کسبی همه و علمای پرده از رونما

بصفا شاهر

بکتاب عجب و در مکرده نهاده است از عالم نماید تا در نهاده نیز از عالم جدا
 اینها بود و اقسام و جود و عدم از نوچه در وینس کوبد هر چه که در عالم بود
 بصفا نیکرم نور تو یابم جمال آنها آینهها از نیستی که صوفیه گفته اند که اینها
 همی الحصر عن ویکون از بی نظرس حسن از رویست که معصوم صوفی
 را بر رویست معلوم بود پس از صوفی مقهور بقدرت ابرو بود و
 بقدرت العبودیت است یعنی حرکات و سکنات صوفی در بقدرت
 جود و بقدرت بقدرت است و در بقدرت حکم بود و در حکم بود
 در و بقدرت امر بود و در و بقدرت امر است از حسی مضمون رسید
 ما التصوف فعل و صلا الذات لا یفصل احد یعنی صوفی وحدانی الذات
 نه از کس قول حیدر با کس حیدر گوید که نخل قدیم آن نور است که ظهور کن
 را بشود است که بمنون محبت که بقدرت لا یفصل احد و لا یفصل احد
 که چون صوفی بتجلی حق مالک بود و او را حکم ملک و مالک بود که صوفی فی
 یا لا ح من الحق یعنی صوفی بتجلی حق را جود است ملک بود که بدان که بتجلی
 بود پس او را از از وجود و نه خوار شود و مکرهم از نیستی که خفای گفت
 که التصوف لا یجد عدم و لا یعدم معبود وجود یعنی چون صفای صفا
 در چشم شهود باشد از خود عدم ملای وجود بود و او را وجود و بی عدم
 که اینها هیچ از از حدوث نبود و هم قدم بودند نور انبیا که از نیستی

کفایت الصوفی لایزال است یعنی صفی و پاک است و این است که بعضی از غیر او را
و این است که بعضی از غیر او را که صفی است بهر قدم بهر حد و است که بعضی از
صفتش متغیر کرد و بل حد و است بهر قدم متغیر شد و اما که سلطان العالمین
و کان العرش ما و من الملکونات یضع فی قلب الغارف لم یجد منه حجاب
در بیان این نکته گفته اند که المحدث از قرن بالقدم لم یسجد له اثر و این است که
بعضی از غیر او را که صفی است بهر قدم بهر حد و است که بعضی از
رومی و غیر او را که صفی است بهر قدم بهر حد و است که بعضی از
چون در این صورت بل و قول نیست بهر مست اگر چه نیست در حقیقت بهر مست
و اگر مست بر فک که بگوید می آید از هر حال است آفتاب آینه است آینه است
که نیز من الصفا و الصفا لایکن است بهر حد و در صفا که می حریفان منظور
که آنجا صفا هر چه است و این است که بهر نظام گفت رقی الخیر و رقی الخیر
فما بیا و کل الاثر مکانا و لا قدح نکات است و لا غیر اینجا بود که قدم
در صورت است بهر بود و از وجه خود بود و با طرازی در پیشش یعنی کوبید
آینه بهر چه این است صفا تر که می آید از هر حال است و در هم نمایان بود
اشارت است بعضی صوفیه از صوفیه از وجه صفا کونند اسمی الصوفی صوفی لایزال
عن الکره و البشر و مصف لاد صاف البرویه بعضی از جمله صوفی این است
اصناف است و قوم کنند که اینان از اول و شن صوفی بود و چون آینه که در مذکور

پس آن نظریه را بود و در ویش از صفات اول مدحیم پیش این سنجید که
 و آن کنند و بعضی صوفیه را صوفیه گویند از جهت آنکه این صفات
 صفت ایشان فقر و بندگان را می باشد که در مسجدها جمل تن در یکجا می نمودند
 الرقات بلغم و پند و نه نظریه که در قیاس است و در ویش از صفات
 صورت این ستری برکت که آن جمل تن حکم است که گفتند و
 جزیعاً روشن کردیم اگر یک شخص متعلق در هر امر است و هر امر در هر
 همه معانی بود که هر یک است و هر یک است و هر یک است و هر یک است
 عکس است که گفت و بعضی صوفیه را صوفیه گویند که از صفات ایشان اینها
 در صفات صفت اول بود و اسطر از نور اندامهاست و بعضی را جزیعاً
 ایشان تبصیر از صفات روح پیشه و در ایشان اثر آن نور یکف تر
 و اینهمه احوال اجبت صفت که صوفیه بدان مخصوص اند و صفات صفت است
 و کدر ضد است و اشیا را دور است و بی موصول بی درونی محو است
 و اینها در صفات این کدر در کدر است هر که از این چه بیاطر باشد
 و اینهمه این سبب بود که قال بعضی ما را پیشین قط الاور است و در
 این معنی است که صفت صفت که محل قبول علی حق است اما که
 اشراق از این سبب که صفت صفت که در صفات صفت است که در صفات
 اما هر صفت که ما را پیشین است از هر راز و هر راز و هر راز و هر راز

صورتش بهر صورت را نماید چون انطالیفه بصفتی صفتی است یا تسمیه به هم نظر
صفا از صفا منفی کردن تا صفا بجا بر صفا در شان شان محقق شود و در شان
بهمی از صفتی غیر شش فهم من اینجا و صفتی است اوق که در بدین صفا
گشت امکان بود مگر اصل وجود ممکن صفت صفا دارد و او را هم از امکان نبود
میگویند که بهر صفتش که تصور کنی ظهورش ممکن باشد خواه عین اوست
خواه واجب باشد پس اصلش درین نظر صفتیست که واجب است
و بهر تلبیست از تخلیف که کماله اند الصوفی لا تغیر فان تغیر لا تکیه و این تو
اتم است یعنی صوفی مغیر و اوست مغیر نکرد که او در ضمن تعالی فرج مشیت
که غیر مغیر است اگر نظر الی بهر تغیر کن ندانما تکیه نکرد که صفت
لازمه اوست پس تکیه نکرد و غیر مغیر نشود چه در صفا او یا نیست
غیر مغیر پس درین نظر اگر چه تغیر بود عین مغیر بود که تکیه کرد و بدین است
لا یکن کشف الالبضا الحقیقه بجا توان دانست که مطلوب اربا کل وجود
وجود انطالیفه است بهر ادا و وجود ممکن بشود و واجب در و ان خبر
البضا متشابه است و صفا صفت صفت بصوفیه عرف من عرف صوفیه است
و مقصود و مقصود صوفی از آنکه کش صفا حقیقت حاصل بود و مقصود
از آنکه کش صفا قابل بود و مقصود آن باشد که بهر صورت
انطالیفه نایل بود و حقیقه جاهل پس در تصوف اعتبار مرخره است

که خرقه پیچیده لباس غایت چنانکه گفته اند که تصوف بر خرقه لا خرقه
 مگر حسن بصری رضی الله عنه هم از آنجا گفت که کان التصوف فی الصفا
 حقیقا بلا رسم فی ما سار سار بلا حقیقه از شبلی پرسیدند لم یسموا بهن
 فقال البقیة لقیة علیهم من لغوهم و لولا ذلك لما تعلقتم بهم
 و آن از غایت غایت اما اطلاق این اسم سبب گفت چنانکه از غایت
 سبقتی پرسیدند که بعضی التصوف فقال لیس معرفه شرط العلم و کن
 بعرفه فیه خرقه و کان مع ابلا مکان لا یسمی الخ من علم کل مکان هو
 صوفی و این قولی دین است یعنی معرفت فی عدم درستی عقل حسی بود که
 صوفی با حقیقه است که باقی بلامکانست و علم محض هر مکان را ایضا بطریق
 که گفت علوم الهی کلمات متناهی جز صفا نیست و اگر کسی خواهد که
 کل عالم در یک لحظه بکار و نه لوح را محل قبول آن بود به کاتب را تحصیل
 نقاشی تصویر مخصوصه در لوح واحد متشع و محال است اما اگر در لوح
 جدا و جدا از صفا این صفت گردد و متشع در و چشم مکرر بود که در صفت
 اگر برادر در هزار نفس مختلفه در مقابل آینه آید هم رود و جدا است
 هر یکی متشع و بنایت که لغشی لغشی را فراموش نماید پس کلمات نیست که غیر
 مخصوص است کما قال الله و لوان فی الارض من غیره کلام و البحر من
 بجز سبعة البر فان قلت کلمات الله حصول بعلم و تعلم متشع اما اگر

لوح مصقل و مصفا کرد و از وجه صفای مبع ممکن بود و معلوم را علم لدنی گویند
یو سطره العیلم تعلیم در مدرسه صفای صوفیه را حاصل وقت کرد و و علمیه
لدنا علما مته خضر سید بهم از وجه صفای است این علوم و شست که بنی اولاد هم
را بنا کرد می قبول نکرد و اینها اشارت بریت یعنی این علم نیست و دارد
تو تعلیم میخواهی پس از سر کار کاهی نه افراق بینی و یکبار از اینها دانست
که اطلاق این اسم در میان لغت بنی است ازین کشف پس علما ترس علوم بود و معلوم
و تعلم و بدان علم که صفای طریقه دارد و قد حاصل بکل شیئی علما متع الحصول بود
صوفیه را بطاعت علم است بر کیمه و تصفیه و از وجه صفای کشف آن طاعت
مکن است چنانکه محل صافی که محاط است در و محلول از وجه صفای است
عیان عرف مرعوف و صوفیه در تقصیر و بطا اثار لطیف است این بود
در بعضی که رزده چون تهمین حاصل نمود جهان هر چه در تصور خاست نمود
بیشتر هم و میسر است اگر باین عقل خط و خال نمود ازین بر و صفای
در حرم دم اگر چه با و هر سال نمود و بدلا که می نمودن اگر بر و شش
که از هر اکتشیر این سال نمود بخیمه که هر شش هر سال مرصفا اند
یک سال نمود حضور بار شش سال اند که هم نه سیه خیمه دوم طالع نمود
چون که عظیمه در شش نه مبارک و حضور که فال نمود چو اکتشیر
ر بود و تقصیر آتی کمال نمود تهمین در اندر شش دوم که اکتشیر است و اندر

ز خود جدا و جدا از دل و دست و پایی که مرا در راه و دل نمود
 اشارت القیض البطلان المدغم والقیض فیض البطلان المدغم
 و بسط و مضیق که انطایفه را می بیند و از حقش آمد اول کام فیض
 از انچه غیر است بند و تعلیق بسط با کام بدومی میزند و پس فیض
 بنفوس بود و بحال بسط بقلب یعنی فیض از بطن است بسط از بطن فیض
 بسط دل بود و بسط بقیض از حقیقت کار بر محل بود و از اینجا روان که روح از آن
 مراتب جلالت و جلالیت نفس او را بشناخت و علم است به وجه پس تمام است
 طرف نظر مقبوض بل تصرفش پیدا در وی او را از انچه خواست و میسر کرد
 بسطش بحال وی نماید انچه فیض بسط را بسبب است و این غریب بود
 اما محققان گفتند که فیض بسط از تجلی جلال و جمال است اول جلال پس
 از انچه غیر است مقبوض میگرداند پس جمال قلب از کشف وجه بسط
 میباید اگر آن فیض بود این بسط بود و در فیض بسط انطایفه انچه
 بسیار است تا فیض کسی از غایت بسط بچشمه کمال القشیری یعنی المدغم
 ان القوم میفان و تفهم فی القیض و البطلان علی تفاوتهم فی اجواب
 فن و از این جهت و لکن فی صاحب مباحث الاشیاء و الاغلاط غیر مستوفی
 و من مقبوض لا مباح و از این جهت لازم است که کلمه توار و در کمال
 بعضهم اما در مباحی است و فی و لکن الملبس قد کون له بسط و بسط

و لا یستحق من انکرا لاشیاء و قد یكون مبسوطا لایوزنه شیء بحال من الاحوال
 یعنی آنکه با بقا نفس مقبوض از حالتی بود و غیره را در حالتش مدخلی و متغیری بود
 اما آنکه نفس مقبوض از حالتی محکمه آید و را به هیچ چیز نیست و دل نکشید که او
 در حالتی بود و در خود میگوید پس غیر را بکشفه حالت چون سجد میخیزد آنکه نفس
 مبسوط نصفاً و قی بود و او را در آن بسط و مانع معنی بود و او اما که بسط و کش
 ذات را نماید و در حسن مقتضی تر نماید آنکه بسط و حل تحول قائم بود
 و آنکه مقبوض با تصرف تصرف نماید تا آن قبض بخواند بسط نمود عین
 خداوند تعالی بحال صفت قبض عالم هویت را در نیست مقبوض کرده است
 و سر و صورت پس آورده است اگر بحال بسط از تو نیست کشاید خبر بود
 هیچ نشود و تو نیاید با که اما مخطی کفست غن جزا عن بقا لاشیاء فی الوجود
 بسبب این بسط است محقق گفت اند سرق که لطیفه ربانی خوانی صورت
 جللی ان فی مقبوض است اگر از وجه صفا بسط آید خلق عین حق نماید
 الیه رجوع این شد منم من غم این درویش در معنی گوید از آنکه
 ز غیر نفس مقبوض است بسط نظر قلب روکشید سریت در صورت حق
 که کشاید خلق حق نماید **الاشیاء فی حق** الیه اراده کما فی
 تعالی و لا تقروا الذین یدعون الیه بسم البغاة و العتلی یریدون جهنم
 و لا تعدینک عنهم و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اراد الله

غیر است تعقل که با قبول است جمله قال بقیه بعمل صالح قبل التوبه
 ارادت صحتی است خاص که بلا کیف در دل بنده نزول میکند و دلش از انجا
 قبول میکند و او را بصفتی است اندوختن بگوید و در راه مراد پویا از هر چه
 او میخواهد دوست طلبد و نهش می آید و بار او را از روی دل از او
 غریق تمام در ابدان ارادت مرید می آید بار بار بآن گویند المرید
 الارادة واصحابه جان گویند المرید من الارادة لم فاعلم تجر و علی
 لا یكون مرید العینی اگر چه از روی لفظ ارادت صفت مرید
 را صفت مرید است اما نزدیک است ایضا مرید آنست که ارادت از خود
 ندارد و خود را از خود بیرون نشاند و او را بجز ارادت خود بدو چیزی
 طاعتش مقدم خود بدو بیاید صورت اظهار ارادت الله و اولیاده
 بصورت تدوین نماید چنانکه واسطی گفت اول مقام المرید ارادت
 قدیم استقله ارادته اعمی نیز او را پیش از خود و تو بار او را قدیم است
 و بدان ارادت او را خواسته و از بند او را غایت خاسته ارادت تو
 اثر است از آن ارادت پس نظر بر که مرید مراد است بیاف مرید است
 اول ارادت بن جوینده شد پس با ارادت او با جویم و بگو
 پویا اگر مرید و نه حجه با او اراده الله ان تقول که کن من یکنون رابط
 و بیانی که ما هم از انچه که مرادیم مریدیم اعمی نیز او را نشانی مرید

دوست که از اشیاء مادی است اول تر برای نظاره و چشم منجی و
 نظری از او نشانی پس از او تو تو ارادت دوست بخودوار او
 تو ارادت تو که چشمش عین است و او خود را بخود جویت هر
 هر که در طریق این ارادت نماید مرید را و باید انا و راه ارادت
 و کفایت و حکم است شرط ارادت صدقت که به صدق ارادت عادت
 و کفایت است که آن را در این نیت است آری اگر که در
 پیر نیت او در خور این بود و حکمش صفت است که وجه اسباب
 نیت چه تجلی و چشم در اشیاء بقدر صفات است و ارادت آن
 تجلی آن چون صفت تمام شود ارادت به آن مدام شود و مرید را در تمام
 شود این درویش و منعی گوید او سعادت است و کور نیست
 صدق و مجرب و صفا کرد و چو سخاو اعیان حقیقت است که
 مرید از اشیاء و وجه العبد جوید و در طلب مراد پس ای ارادت بود و هر
 اللهم انما خالق الاشياء كما هي كويتا لظهور و چشم مستور آید و چون سایه
 که در آن نوزده ارادت خود عبارت کند نه وجه مراد اشارت که انما
 الوجود فان ارجی کف نهان الارادة ان لا تسمی الی الله فجد مع الاشياء
 فقل و انشئ الله فقل ان تجد الله فان ارجی کف نهان الارادة
 وجه العبد مرید و تا بدیش می مرید را نیاید که در انحال او

عین مراد است و از خود پدید آید و نشان است پس شاکر که کند و عیار
 چه اگر چه در نظر تحقیق مرید مراد است و مراد مرید اما به ظاهر هر یکی گفته
 بنام است و در آن پرده ریزی بردن آورده فایده می دهد و بهر حال مرید است و المراد
 بهر المثنی مرید است و بهر چه میگوید و بطریق مراد میگوید و مراد میگوید که
 او را برای کلی وجه خود میگوید و لوح دلش را از آنچه جز اوست میبرد تا وجه
 را بهر نفس می آید و آنچه او مراد است نماید المرید الذی لیس بلیغ
 و القی فی مقامات الشان المراد الذی لیس بالمر من غیر شریقه معنی مرید است
 که خود را لیس در تکیه و ورعین بقب طریقت و تن در بنیاد است
 افکنند و شریقه عیش از بنج برکنند مرادش روی نماید و بنده است
 از و کشاید و باز مراد است که او به شریقت برتری برسد که او بدان امر خود
 رسد مرید آمده است و لما جاموسی لم یفایس او مراد آورده اند سبحان الله
 امری لعبده لیل و هرگز آمده چون آورده نباشد هر که بطلب ساید
 روا باشد که بپوشانند و در دین ترانی و هر که به تحقیق بسیار مذکور است
 که مراد او بسیار در عالم ترالی که محققان گفته اند مرید صادق است که
 بهر شاد و دولت و در نظر قشش کنایه او فرقی نهایی از نهایی گرفته اند
 کرد که مرادش از وجه است تا از کلام پرده در نماند و بگوید امیر است
 دریا بدینچه که از سلطان العارفين می آید که بدو حال هر که او را پیش

آمدن دست طلب و نشستن نشیمن قبله و نشستن با او گفتی که دو آورد
 و آن تا آنکه بر سر رسید و از او داد و پرسید احوال گفت و از آن را
 طلب که این برده آمد هر که از آن شناخت در اراد می آمد تا در نهایت
 راه و دور و نو و حجب طلب رسید از تحقیق در بود از پرده آید و بهر دست
 و خود را در خود کم یافت پیش از در دل بیدار شد شب خفتی و جز نسیم سحالی
 تا و النون مرید را در زنده نشستن و نهانش غم داد که با بازید کوی اکی
 النون و المراحه قد جازت القافله یعنی کی از سر و قلب بر سر طبع است
 قافله شبروان در گذشت آفرید یاب زید در جوابش گفت الرجل
 ینام اللیل کلمه نصیح المنزل قبل القافله چون بخیل در رسید از خود
 در النون از او پرسید و گفت نه این است الکلام لا یسلع الا ان
 از آنکه بر نه پیش از قافله حقه در منزل مانند آنکه خود و در نیم است
 خود بر آنست آنکه از خود رفت بدو رسید و آنکه خود رفت در منزل خود
 این مقام خود یعنی خود را می نیست آنکه مرید این وجه و او را نظر به
 و در هر که که گفت کرد و از آن قبله و کس از دو از و بهیختر از او اما
 محققان گفته اند که اگر اینی در اینجا نه روی نماید زمار کار و زمان می باشد
 است و بهیوندت دل از کعبه شاید گشت این درویش و معنی
 گوید که خیال از نشواید بدل کرمان به ششم اندم کاظم زنا

رویت و کفر میراد و راه پیر است که المیدنی نیست خیر و اوج
 نشاید که او را از مدح و ارجحیت یزدانی غنی است و منفرد است
 را در و نیست خلیل از ارادتش نیست مالک ازین است
 مرید در شرح وجه المید و از حقیقت و امر و طلبند اگر فعل اولی
 منزه بقینا باید که تصرف در او اشیائست بعدی گفته اند اگر چه در
 فعلی مخالف ظاهر تر نیست بعد از من طلب رغبند و از اصل کمالی
 کند و بر اشیائست او و تو ندانی که این مقامات که گفته آن آیات
 ینا است مقصود موهبی در مصحف یم این و شریعتیم چون
 او طلب از فکر و دل که موسی اهل تعجب است ان لعلمی ما علمت انحصار
 و امده کام پیشین و آن حق جاریه و قیل بسی بنا جباری اذن بود
 که در ظاهر شریعت مخالف است چون موسی هر سه حال تصرف خود پیدا کرد
 مستوجب راق آمد و از آن پس می بیند اینها معلوم شود که تصرف در
 احوال شیخ اگر چه مخالف ظاهر شرع بود موجب طرد است و هر که از آن
 کند در راه ارادت از خود فرود است اعمی نیز در آن حقیقت است که
 با مدد و اندیشه خیرالکارین پیوسته و غافلند باین راه و در صورتی نیست و نم
 دل شده بر نفس و شریعتی است تا بهنج محرم کرد و سر راه ایمان نکرد
 خود نمائی دیگر است و شایسته کیرانش او از همه بگانه است و بهر با هر بگانه

نه خدایا و او با همه است و همه را از خود دور دارد و اگر چه در هر کجاست
 عینیت را در غیر مستور دارد و می دانست آن بود که هر را در همه وجه طلبند
 اگر او را نرسد و این بحال تنبیش نوزد اگر مصطفی رسد و این را از
 بحقیقتش فرزند او اگر او خوک چندان این خزر بومیت نماند و اگر از سر گشتی
 که این از خاتم نبوی است کی گزاین طلب از دم عطار نشسته که به شرح
 احمد نماند می چه رنگی بودید اگر و هیچ وجه تو هست کند است از می می
 را که نه در اعقاب و شیشه شکست در راه ارادتش جان باختن و درین انداختن
 اندک اندک است که او از و چیزی نیست که در او جان وین است
 از او بجز در نظرش نیست اما این آه عاشق کرم رود و اندر هر از این شکست
 سر و عابد تر ندانند محقق می گوید تو چه دانی بان مرغارا که دیدی
 سلیمان را ای مرید با مراد کار هست با دین شمار دین او است که او را با مراد
 رساند و از خود بر نماند و کفر او را که از ان وجه باز دارد و به بند خود
 که خود پرستی از نیستی برستی بر سر خدا نیست که از خود تر است آن
 در پرستی حق پرستند و خود چنان در حق پرستی بت پرستان و تن
 و نیکی گوید ای که در کتب می فرا کوی دیدی باری از نیست با و می شود
 مرید جز راه بر پاهای اندا که چه شریعت بود که شریعتی از خفایا بود
 و او جز دین بر کفر و اندا که چه اسلام بود که اسلام چیزی نه تمام بود و جزو

پیر و پادشاه که کعبه بود و کعبه را این تو چه کم از کعبه بود و پیر را پیر کار
 نه از کعبه و پیر را آن نشین که از سبلی طالبی طلب ارادت کرد و او از و صدق
 با جبه گفت که کعبه شری و عقیقت نیست و ترا جز راستی را بهم نه گوئی لا اله الا
 الله شایسته رسول الله چون او چشم حقیقت بین باز داشت و در ارادت
 محرابی تا مل این کعبه گفت و فاشا که تقلید گرفت بشی گفت بهر عقیقت
 اول باز کرد که و عقیقت خستی در ارادت و راستی آری از و چه عقیقت شایسته
 محمد است و محمد عیسی بشی چه خوش گفت که گفت که کعبه پیر بشی یا پیر کعبه
 و دینی ز راه بر که پس از اسمی اسمی دیگر آمدن چنان پیر میرد را باید که کعبه
 و در باید که کعبه عقیقت است یا دعای سیر و در همه اسمی که می شناسی و در
 همه و چه کعبه است و در همه مذاهب یک طریقی محقق اگر آن معنی از تصور بودی باید همه
 مذاهب مختلفه در نظر وقت تو یکی آمد مردمان مسی و آنچه و از آنچه بود و دیگر از لوح
 شود و نفس از در دل میگوید یا در راه بر زخم جلیان و دست است که
 غلط میسر بد عیسی است یعنی مرید با بر بر منسک و از پیر راه آری
 بهر وجه که بنامی و بهر اسمی که راسی آنی که بای سخن شگفت از تو پیوند دل کنم
 و دست طلب جز بد نیست تعلیم که مراد بر شکست بندیت و در هر بر بندت
 ای عزیز اگر صدق ارادت داری لوح دل از حرف تعلیم نشوی و مردی از
 از باب تحقیق محقق می که یادت تو یادت خدا باشد و این سخن از تحقیق که

آینه لقینا سبب بدلی یافت که خود را اینا کند اگر نه این محقق بود که ارسال سبب بود
 پس رسول خدا را از عالم خود و استن جمل بود و هر که این نظر دارد و نه اهل بود
 بید و فنا کند و آری در عشق پیام در کنج او بود که خود و همی که و پیر الهان
 حکم است مرید در جان پر خدا را میزند و در سختش خود با خدا نشیند و پیر در جان
 مرید خود را نکرده و از ار خود و پیر خود و دیدن پیر در جان مرید حق دیدن مرید است
 جان پر چه پیر است که خدایت چون او در این جان مرید خود را بیند مرید
 در خود او خدا بیند و این سری بزرگ که فقط این نعمت را باشد آری نعمت و برتر
 عشق شما اندام چک نیست که از نعمت بارک الله ایها العلماء آری علم آری
 نماید جلالست ای عزیز طرد و پس تا چندان تقدیر از ترک بود و دوست
 پس سجده مرید و خدا فرض شد مرید را که محرم است اگر عام مدین سجده او را که خوا
 و مرید و اندام باک ندارد و در با محال این را رد و پنهان زلف آن است که کافر
 بدید و نمیدانم کی بدل شدت نوش اما دریافت این چنین مرید است که او است
 رو کرد نه است و پیکان نداشت مرید می باید که در سر رادت محرم که هیچ وجه
 در او اش که صورتش از دیده عقل تصرف نکند او گاه بود که او را
 در روبرو طاعت عمد احوال هند و گاه بود که در سپرد وی اما از آری گاه کار
 کفر زلف و هدیه نامحرم از خود چون چشم در روز بود صورتش در این دنیا
 غمت صورت بود و طاعت سین کس را بود و چنین مرید محرم کی بود این درو

خودیش کم درم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در نمایی عاقل بر قوتش باشد سید روحی خالی نهد بعد از خود و کمال آن
باشی است و در دم که در بدر جلال تن گفتی و کرد اشکال از سینه طلسمی نشانی
روی تیرز در حین شمشیر از رو نمانست که قلمش در یافت گفت
اینچه فایده که ما از مولا است او گفت که این فایده که تو ندانی که شمشیر
او و جلوه بود آن میر شمس تبریز است و در همه کتب در آب و حولا نماند
آتش زان او و از و انصاف کرد که من در حمت علم سید طریقت
اینکه که در دست مکتوب کلام کتاب که آتش را خطاط است
او کتابی را نام برد این از آب سرد کتب کرم بود و سید مولا گفت
چه حالت کسب کی فایده است که گفت تا خالید لونی انی او گفت
همان من باش و نفس از ما بر آتش این گفت تا خالید لونی انی او گفت
و شاید باید از تو که تسبیح را علمی حاصل نماید و قبول کرد تا برادر
خود آورد و خرمی است جمله با من که شمشیر بر دین بر صاف
ارادش و در ده صورت از سید برید و در آن وجه یکف نمود و از خود
در رو و در نظر و شمشیر می برد و آمد و پانصد و شصت بار از خود
بگوید و از وجه حقیقت او شد چنانکه هم از دست جرقه شمشیر می تیرز
نمودند از راه چو گوید که خورشید سیدیم اعیان سیر بر شمشیر
کسی نیست انقوتی از دست برید از نقد کونین افشاده و خود در خون

تشریح این مبین خبر است و نه در نظر وقت انسان مقرر مسجد از دیر است می باشد
 صاف و در بی این تبتا به آنچه یکسخت برود تا بدو پنج هزار و یا به نام
 شیخ مافریقی و الدین که در ارادتش تمام نمود و در این دویم اوقاف که به هر که
 پیرو عین نماز میرا اطلب که با جاست باید کرد اگر نماز نقص را دوست باشد
 چه نقص نماز نقل را می جاست شیخ از روی شریعت نیز بهجت اما نقص فرضی
 که این فرض راه است اگر می آید آئین نه توجه داند و در نماز شیخ خود خوانده
 نقص و الفی از وجهی بود که میرا حضور پیش بهج پرسید و بهر که این
 باید اگر روی از حضورت بر تابد و در مذمت عشق درست بود ترک کند که سیر
 عادت حکام را دوست است که هست مردم در دست ندان ابات است
 که نمازی مکنم رسم ریای کم که اعمی سیر بهر که خوشن بده نیز دلسوزی دوست
 سیری طلب کن که ترا و تو کم نیست و در عین عشق مردم کند آگهی که گرفت
 دامن مرد و در هر حال نشاند این کرد امام میرا اعلام است که از آن ترک است
 که الاریه ترک الفان میرا باید که اعتقاد را بهج مذمتی معید کند که میرا خبر بد
 پیرو مذمتی که هست لقیه راه است او را در بند است مذمتی در جبهه
 عرفان با او از این سبب مذکور و محرم پیوند کرد و علامات دیگر است که او
 از خود و خلق قرار بود و نه خبر ما را قرار تا مرادش است بنیاد بهج بنیاد
 از شیخ گفته اند الاریه از عجب این طریقی که نقصی از این است را مذمتی بودند

مرید بخشد تا از خود بخشد بخورد تا جوشت بخورد تا بدو گوید که ای از پی کشته
 غلبه کلمه فاقه و کلامه خرد تا آرمی هر که طالب علم بود و بخواهد بنیاد ارام
 کجاست بدل ارام چون را رقیب است بر او اس از آنچه غفلت نیند
 او را به برادر او بخواهد و در طریقی ارادت روشن است و کشتن روشن است
 پیانت و کشتن جذبه را نشان و صوفیه را در سلوک جذبه را را طریقت
 این روشن است علامت روشن است و سر حال غنی گوید که آئینه و قفس است کشتن
 بخراب است که ندان چندند بر بدو نیک است و شده بخند نقش بی نقص را بگو
 بر کردند صورت سر بود آنچه خود می بیند بومی محبت من ندان فالتان کرلی با
 اسرار کلی آوردند و دست خفته نشاند محبت کوشش که طسیت بر دامن نشاند
 خیمه دل و در صحن ملکوت از سر کو کجایه نکاحان کنند علم طسیت با عقیقت
 اندرین درین انظار نمودند که دیال می تواند بران کسان شایسته قفس است
 در سرایده ابرار که مقدم خویش از خطب بران آنگند اندر خطبه و خطب
 در محفل کجای که بصورت نشاند سرشان است اسرار تصویر بران که با خلق می بینند
 الشافی هم ملک عالم نکند سحر مود که در کوشش نشاند و خیزند الکده ای بوی
 اشاره انجذبه و السلوک کشتن از دوا جالمنه فاضی المبین به اصی المبریه اصی
 المشاه اصی المشاه وال بقول الباقون و لکنهم المقرون به الکده اصی به
 راه است اصی مشاه که در محفل کیم گاه که بر است موش می رود

ذهاب الی اریام که در درگاه کشتی نشین و سبحان الذی امری بعد از کشتی
 اشارت دروش از سبک عبارت که مجذبه را از خود دور و دور خود کم شود
 فعل اگر از خود اضاکت نماید و در پیش کین اندر می آید که در سبک خود
 رود و خواهد تا بپایگاه شود و فعل او را بر مواخذت کند که اولم تو من را که چو در است
 این بر دو جهان میزند است آن کی را مجذبه کند سالک مجذوبش خست و آزا
 که مجذبه بسبک و مجذوب سالک شد از بعضی سالک مجذوب را بر مجذوب سالک
 نهد که مجذبه بعد سبک نماید سالک تسلیم تجلی نماید چون سبک تقدیم کرد و در
 پیدا کند مجذبه او را تجلی مینماید اما اگر مجذبه پیش از سبک در تاب او آن
 را در تاب و بعضی مجذوب سالک را بر سالک مجذوب فصل دهند چه مجذبه که
 بسبک کنند آن بود و پس سالک درین روشن بود و در مطهر چو نیکی بود
 آری عطایا ملوک عطایا ملوک کند تا محل عطایا ملوک الا عطایا ملوک و این
 سبک است ازین مورد روشن بود و یک از و بدو گشت و داری ممکن از حد امکان
 خود در نماید و غرور و عجب نماید برای آیینی گشت با بدو الصبح عنی قول
 الا که بگویم این مجذوب سالک کند که مجذبه این را معدست بر سبک همه اوینا
 مجذوب که این را سبک مجذبه میرسد و از خود میرسد و از خود میرسد
 که بجا این مجذوب سالک کویند غلطت که سبک بقا بهیضت کند پس
 او را مجذبه از خود دور و بسبک چو خود عیب در این است و بعضی او

که محفوظ اند پس مجذوب است که محذوب است که بدایت او بدایت
 و او را اول قدم وصول الی این در که بی او قبول بود و از او وصول در نهایت
 در چیزی که مینویست باشد پس نهایت است باشد ای عزیز سالک محذوب
 چون از حد ملوک بگذرد برسد از خود برسد ملوکش منقطع گردد و لا یجوز
 اما چون مجذوب سالک بخواهد از خود و کثرتش در او بگذرد روشن شود باقی بود
 کثرت و باقی باشد و از الیه غیر الله بعد گویند این سر است آیات
 لصفات و از صفات ثابت است چون سالک محذوب خبر سرالی آمد و بگذرد
 تمام شود و استوار شد و می نماید اما چون مجذوب سالک را سیر باید بود
 ملوکش او را بود که آن تعلقات انانیست و او را هر قدم از انانیت
 و سبانی پیش آید و او را ایمانی می نماید که عبارت از ان قاهر است از ان
 در نیکی گوید با خود که براه دوست سالک در چون در رسد او بگذرد سالک
 و از آن بگذرد دوست از خود برود بر کوه دل بدوست سالک در

الکشف الثاني فی بیان حقیقه الولاية قال الله تعالی الا ان اولیاء الله
 علیهم ولا هم یخونون قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اذنی و ینافق
 و لا یتصدقی من مبادات رقیالی که او بدان صفت ملک ملوک
 تفرق دارد و هو الی الحمید پس هر که او بدین صفت بد او هر دلاست باید
 بولایشش لی بد و تفرقش بد و می نماید غزرا و یقنی که چند است از

عالم متوهمست تصرفش در اشیا منوط است بر تغییر یا پدید آمدن غیر و بر
 وصال است محول بر ساکن علم است بر یکسان سیج از دریا که گویانست که
 چون آفتاب تصرفش در عیان تصرف او تعالی در صورت عالم انصاف است
 و نتیجتاً است و انقدرت و ارواح و علم و حیات و تمتع و کلام است
 که انصاف متوهمست در اشیا هر که قدرت از اثر انقدرت است
 فوق ادبیم و هر که ارواح است از اثر آن علم است قضا و کمال شئی علایم
 که احیاست از اثر انجاست او من کان یثیفا حینا و هر که اسرار و
 کلام است از اثر انج و لغز و کلام است و جعل لکم الذی الایض و الا
 و قال المد تعالی انطقوا الذی انطق شیئ و انصاف را و حکمی است
 عین ان تعالی که قایم بذات و ان شیئ لعله لغز است در مصباح که خود
 پیدا است و از خود و هویدا و ذکر اثر است در اعیان اشخاص که آن اثر و هم
 عینی و شخصی تصرف آن معانی بوجه ظاهر شده است و آن شیئ تعالی که
 از عین لغز بر اسکان صانع میشود و او را وجه ظهور می بخشد پس بسیار اہم
 تصرفش وجود است و هم تصرفش عین بشود است و هو الولی است
 واسطه آن تصرفش است پس روح صورت تصرف است در خلق
 المد خلق آدم علی صورته بدین وجه است از پی تحقیق شود عین معانی که در
 صورت انست آن از اثر صفات است و معنی او در غیرت به کلی است

که بدان آیات معرفت صفات حاصل میگرد و معرفت صفات
 صفات معرفت تو معدومات مقرر میشود این بجای بر کل افراد و بی اعتبار
 اما ولی آن بود که او از بجای آیات ترقی کند و معرفت صفات رسد و از
 شود و صفات ترقی کند و وجود ذات رسد و از خود برسد تا معرفت
 صفاتش بجای آتش مدوی او و خلق پیدا آید و در آینه صفاتش صفات
 حق روی نماید و ولی حق گردد و معرفت مطلق تا جایی که صفات استوار
 و راستی و ایمان و در هر شخص و برین که میخواهد صفات صفات معرفت
 و شرافت شود در کائنات وجود معرفت اند و نسبت به خلقت و دنیا بجای
 قادر آید و تسلط او را بجای روی نماید و خوارق امینا و اولیا را معرفت
 که امارت و اند حصول انبیا و اولیاست که او را معرفت سیل است برین
 برین معرفت اطلاع باید او روی از خود بر تابد و یکی متعین او گردد تا از خود
 یکسو گردد تا او را بدان بجای ترک معرفت از خود روی نماید و معرفت مدوی او
 و خلق پیدا آید او را اولیاست بجای او و معرفت در این مطلق بود ولی باید
 وجه ولی کویت یکی از آنکه صیغه فعل است یعنی متفعل یعنی چون
 او بجای معرفت حق ترک معرفت و در خود کند خداوند هم متولی او گردید
 و او را و متولی بدو کما قال الله تعالی و هو متولی الصالحین و این بی کمال خود
 بود و بوقت مینویسد و دیگر از هر دو یکی صیغه فعل است و وجه مباهله مستعمل

یوحنا وند که هر یک که تصرف او بجای خود روا داشتند و او را از هر یک که در وطن و ده
و پایی و لایش و فرو کین است و منتهی امر خود را در فعل خود روا داشتند و او را از هر یک
بجو در بند و از خود برساند تا امر او امر او باشد و فعل او فعل او باشد
و الله تعالی شان بنیما صلعم و ما رست در نیت و لکن ایدرمی دانو لا
مختص من است که داعی باشد الی الله بوجود و به حقیقت ایشان مراد و
خاص این است راس بنی انو لایت و هم بدین وجه او دعوت الی
بالله و نبوت بمعنی نعمت یعنی چون پاید و لایش معالی از خوا
و در آیه بودی بعد و کشتی بودی ستر و ای بی بودید است و
راهی گویند و آفرین است را نبوت که آن بر نعمت مختص است بقوم
که اولیا دیگر و در آن اوج خیرت با بعثت ایشان مجال طریقی نیست
دعوت الی الله باشد است که عبارت آن سمعه الذی یسمع
الذی یحید و لب الله الذی یطیب به دیده الذی یطیبه و در حله الذی
الذی یمشی به آمد پس آنکه الوافیه من الله غلط است این فعل
مجلس است که مشهور است از تحفیف شریف هم من نعم ارباب است
الحارثین گفت بدایه و رجه الاولیای نه مرتبه الاولیا و لیس لدرج
بنایه تدرك اعیانیه هر مقامی که اولیا است بمقام است اینان
بجو مقامی ندارند پس اولیا نسبت اولیا یعنی نه اند که صفایه نبوت

و خداوند بنی خدا را اندک نور مرید به و چون نور آفتاب بهشت بر زمین
 از خود بر سر صفات است و بهرید اگر دو او را صفت نیست
 پس بنی مرتقی امور به نور دل و دودلی محفل قبول اگر چه میان صورت
 آئینه و شاد در جمال مرتقی نیست که او را از الوجه شرفی نیست
 این صورت به وجود انصورت است اگر آئینه توجه آفتاب کند و از آن
 از بود دلی نیست اگر آن بهشت کند از دور و حکم و لایست نیست
 رقیب است از آن چه درون نشاند فهم منم است اما که گفته اند النبوة
 من الولایه ای من الولایه ای اینجا قیاس است که بنی براند از تصرف و لایست
 اینجا است میکند پس نور خورشید باشد از چون تصرف مطلق نماید
 و او متولی کل امور حق می آید پیش از آنکه نایب نبوت باشد بعد از او
 و این ولایت مختص با دین است که بعد از انبیا اندک کمال است
 صلی الله علیه و سلم انی لاعرف احوالهم من ربی عند الله لیسوا بانبیاء
 شهدا و لکن یخلف الایمان و الله اعلم بالصواب چه نور نبوت از دور و نور
 علیه السلام کمال ممکن است چنانکه نور قمر از نور مهلال تابان در چون
 بعد از نبوت بر شد مقدس قدر شد که اسم او است هم به نبوت است که خط
 در حساب حمل است و چون نبی در تمام شد انبیا و کرام
 که لعبه و در بهشت است پس دلی که درین دو مرتبه قبل قرار

محمد مرتضی

در وصف سیرت می نماید اگر هلال و ادواری که در نزد برضبط
 عجیب بود بل فراتر از حد است و آن بهر سهیم از وجه بدست
 در می نماید و در وقتیکه از هلال و ادواری که در نزد
 باشد اگر چه در حقیقت او فانی از هلال نیست از آنجه است که مقید است
 اما در غایت آن بجای خود و در وقتیکه و هم از وجه بدست این هلال فضل
 اینجا و آن و آنکه اولی این است یقین مصطفی مقامی باشد که انبیا
 قبل از او نبوده اند از آنجه است که متعز علی علیه السلام با کمال طهارت گفت گویی
 من استیجت و متعز می علی علیه السلام با شرف گفت اللهم احکم بری
 محمد و این سر سر است که مولانا در و ما اینی گفت آنچه از موسی و عیسی بود
 که ما باور کنی آن هم شدیم امام فخر از رضی الله عنه که که نهایی بود
 در این صفات آن مدید او را و الله تعالی لیلی عبد الله سید روح علیه
 باب الحکامه است الذکر فی علی القرب ثم رفعه الی محال الله ثم
 اجده علی الریح و رفعه علی الجب و اذله و ارفع و ارفع و ارفع
 الحلال و الخطر فاذا وقع لصره علی الحلال و الخطر یعنی ملاه و فیه صا العبد من
 فانی و وقع فی خطه سبحانه بری منه دعاوی نفسیه یعنی چون خدا خواهد که بنده را
 بولایت خود بگرداند و آینه وجودش جلالتش صرف خود بیند و در شرفش بایستد
 بکتابه و اوردان از خود فراموشی آید پس لذت و کسرش بایستد

و اولی شش خورده اند و در این او در مجلس انوار و در مجلس کوی
 حجاب ارجیم و شش خورده اند و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 نو و در این او در مجلس کوی و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 از خود فانی و آن تخیلی بود و باقی حدیثی در این او در مجلس حجاب و کشتی
 ولایت که حق متولی امر بود و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 تصرف و تصرفی بود و آنکه در این او در مجلس حجاب و کشتی
 شود و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 ولایت که حق متولی امر بود و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 گویند و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 راسلایه باشد و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 بود و آنکه در این او در مجلس حجاب و کشتی
 و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 و اینان از سر خود و بی نظایف بود و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 از حفظ آن در نهایت و اینی شد و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 در این او در مجلس حجاب و کشتی
 معجزات هر یک که مختصین تصرف کردند و در این او در مجلس حجاب و کشتی
 تصرف مطلق اینان و از هر نفس نسبت به این او در مجلس حجاب و کشتی

آمد و در این اطلاع خود بنامه ظهور از آن طرف از خود بیرون
 اگر از منوره که در وی است و در دور و دور منوره بود از نظر
 باشد اولی نی تحت قبالی لایحه قسم می بود می است سلطان العارین هم
 گفت اولیا المدعایین المدعیه مخدرون غنمه فی مجال الانس لایهم احد
 الدین و الاخره آری چون ایشان در قیاب است تو باشند و منوره هر چه
 بنود و ولی الغیرت میرنود که او عین عین است از آن در ششم غیار
 عین است غیبه اگر انقول بان المدعیل محال الطیس
 دانی که دوستی اولیا از انچه است که ایان این محال اند و از روی
 کیف او مثل از ایشان در ایشان هیچ میدانست و در صورت این
 خبر میبویست بویانه چون ایان ظهورش از خود دستور باشند غیر از
 منظور باشند ای غریزه و لایش اوق است اطلاع بران خبر و بنود
 ولایت که تفرش بی لایست که آلات را تفرش حکم آلات تفرش
 بی اباب که محل است باده کار اول اباب است و لایش تفرش قدیم
 بود که آلات اباب است بل وجود و آلات اباب از اولایست می بود و بود
 ولایت حکم اباب است باشد که وجود و آلات اباب باشد و لایست اباب با
 ولایت تفرش و در احسن باب باشد و الا و چون خرم و لایست
 از آنم عدم بصورت و بنامیدس همان لایست که در صورت ملک ملک و می نماید

والظاهر چون اینست و ثبات و ثبات آن در هیچ نقصان نیاید که دلائل آن
بود و او را چه است که بنا بر آنکه در ظهورش ملکوت ملکوت است نسبت به اسم
بود که با وجود اینها می نمود اول و الا فوالله و الباطن اینها را هم قوام
ولایت است که هر مثنی از او یا بقایه قیام دارند و در ظاهرش آرام قال الویر
رضی الله عن خطی الاولیاء مع ما من ارتقاء اسم قوام کل فی اسم
هو الاول و الا فوالله و الباطن فی معنی عنها بعد استقامت و کمال اسم
ولایت من کان خط من اسم الظاهر خط عی قدرت و من کان خط من اسم
الباطن لخط جری من السر من الوارده و من کان خط من اسم الاول
باعتبار من کان خط من اسم الاخر کان مرتبه باسبقه و کان محضه
یعنی هر دو بر قدر کشف ازین اسماء بود خط بود از آنکه خط از اسم الظاهر
بود و در وجه مقدورات عجایب قدرت را باطل بود و اما که در خط الباطن
بود از غیب و مطلق هر که در دو واقف خایر و از آنکه خط از اسم الاول
بود و او را چه است در این حدوت بایدست نماید و چشم از ازل
بکشاید و از آنکه خط از اسم خورشید و ظهور است از ظهور و حدوت
برای وجود و در خود دنیا بد شو اید کل او یا منظر است بدیند و الا که کسی
مستولی آید امرش از دور و قوام نماید و اول عین از خود بود و باطن عین
ازین نه تواند مقدره بر گذرد و ایمان اسم متغیره برود و بنویسند اسم

مسئله وید وید کرد پس آن لیست را مرتب راجع بود و چنانکه مورد
شماره که وید وید او بود و کشف او کشف او را پس چون صورت را صورت
اول است و صورت بد را صورت آینه ازین پس جواب اول آخر بود و چون صورت
آینه را از صورت بد ظاهر و صورت بد را آینه را باطن پس باطن ظاهر
بود و این همان اول است که آخر است و همان باطن است که آخر است
که از کثرت اسمها بود و ظاهر یک وید و چون همان اول است که آخر است
ما را و او هم چون همان باطن است که ظاهر است پس ما را پس نیمه تقبیح لایع
الابا غنوق اعنی سیر اول از آخر و باطن از ظاهر فرق کردن لغو را
که نظر ما بر اول کردن آنچه حکم سابق خزن آرد و نظر ما بر آخر کردن آنچه خارج بود
خوف کار و نظر ما بر هر یک کردن از آنجا لغو بر کشد و نظر ما بر هر یک کردن
یا حسن فرزند و ولی از نصفیت می باشد چنانکه اینطایفه گفته اند من
الولی ان لا یكون له الخوف ترصیه بمراده کل من لم یقبل و انظار محبوب لغو
المتانف و الی ابن وقتیر لم یقبل فلا یخاف عن شئینی و کمالا
لا رجا له لان الرجا انظار محبوب لوصول وترقب و کشف و کشف است
من الوقت و کشف لا خزن له لان الخزن من خزونه الوقت و من یکن
ضیاء الرجا و بر الموافقه فانی کون له الخزن کما قال الله تعالی الا ان
الله لا خوف علیهم و لا هم یخزنون یعنی خوف و رجا و خزن و سرور

تغیر وقت و محل حال است و در این احوال است که اوقات میزند که در آن
را نجات بخشد حال است بصورتی که در ماضی مستقبل بگذرد و در حال
اولیت نیست علی کرده است در آئینه حالش تحول موی نموده است و در آن
این وقت در حال حالش اوقیت که توقف در سر پرده جلالتش است
و عین وقت است که خوف که خزن بزرگد کامش مار و کدورت نکلی
که اندازان اصحاب تکی کوفون محو احوال بعوت احوالی که فانی
فی شان اصحاب الکف و بحکم ابقا هوسم قدم دای عزیز ولی انست
خلیقت رب است از ان در پیش رفت رب علیت که محو معارف
رضی الله عنه از پنجاه گفت للولی ریحان الله فی الارض تسمی الله
فیصل الحیة الی قلوبهم فثبت قون الی احوالهم آری خبر معاد و احوال
خبر بدیعنی ولی است که از روح البدر بر می آید و از ریحان است
بمولی مکتب در شام روح هر صدیقی که از ان نسیم بودید لایانوا احوال
الله که در مصطفی صلی الله علیه و سلم بشام قدسی از ریحان و این
رایحه شمیه که دم انی لاجد نفس الرحمن من جنب الرحمن و سید و سید
صحبت اوین غنیمت یلاید و است و عمر سیر و در طلب انان میاید
شاید که از ریحان انان ایچ بشام وقت است که ترا بفرستد و بگوید
در تو ماند فاما ان کان من المقربین سرور و ریحان صبه نعم خیا که خبر

بجای ذکر مصف بوی

روح جنبه ریاضت شد پس غلظت اولی آن بود که شام روح طالب از وی
الیه یاد که مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت ایمانت مذکر بدین آثار
این روح در عین گوید ز کسیر که مسی در طریقه مذکر شد بدین نوم
ایست برادر اک مقام ولایت نیز کس راست تا آن طبع مجاز است
که در پیشم برادران غیر حق است و دست نه و شمع حق با نور است
نور و شمع که در هم از نیا گفته اند و هم عباد و لیس طوبی بالیس الحاکم عتقا
الروح بعد الی جاده بوصول الی مقام الولایه یعنی آنکه بعد غنث قلب است
شده است و بعد مجاهدت روح از ربی طبعیت از او در مقام ولایت وصول
است از حق و جبه قبول و یکی از آثار این ولایت آنست که انوی بکرا
از غایت مومن بودند و از حکم سابی مخالف و نه از سوا غایت مخدوم
که او در مقام غایت مومن بود و خوف و رجاء آجا کذب بود و از خزن و سرور
بنوعیه و غیره و در کرامات اولیا و معجزات این اشارات لطیفه این دره
در کمال حال اولیا غالی گوید اندرین در خراباست عجب استند کرانی مده
کاسه سر او رسد از نمک خور و شور و قبول کشه که نکند در کف و نه در لاله
صورت نقش رون داده درون میوه معنی که درون که درون پیرا همه عا
نمود از آنکه شخص عقلمند همه آزاد زتن از آنکه مجربند و نه غرض و شکم و زیاده
جبه کان دل و در دل که سینه جوهر و که از او در و جان غرض طلبان

دلشان بیکان کشند دست غش آمد و ناله گشت کار به شوق در قدح
 پرند از تن بکست همه فزونی که بدین نه بود مانده بصورتش بکشتی است
 شازاد بطالع حال معنی برکان نفس از صورتش جدا و گشتان در چشم
 معجز بود که پدید آمدنش نه مانند النکته العالیه شازاد بطالع
 اندک حال و نقد که بدین آید و مصلحتش هم البر و البکر که است او را
 حق است چنانکه معجزات این بل که است ای مثال است از معجزات نبی خاتم
 صورتش از نهاد و آنهم جوارق عادت بترت و حقیقت این نظر و اول
 در صورتش بی ولی نمی نذر خداوند تا در دیده کل اشکال عالم خود میسر
 و در هر صورتی از وجهی تعریف ظاهر کرده او عتق را بکشت بابت اول
 درین نظر صورتی وجه مصفوت از هر وجه که خواهد تعریف و کلیت بدو
 و بدین نظر در هر وجهی اصل که است آنست که ولی تعریف
 کل را میاید و بدین لایزال که یا بدفع الیه از ولی او در وجود او
 بصورت او دیده میاید اگر معنی از نبی وی نماند معجزه او اگر از ولی سید است
 دانند و از انعام اولیا آتش محبتش غیر آن باشد معجزه کند و اگر از انعام
 کفر بود استدرایع نام نهند و آن امر بسیقت را از حق که بر بطور و حقیقت
 از حجابیات وی نماید وقت باشد که آن سید او را و اولیا او را بطور حقیقت
 ظهورش حق بود و این تعریف مطلق بود و وقت باشد که از فوت ملک

بود آن را باب معرفت را باشد اما کفر را امر از ربط یا طین و پس مخ
 بدل بینی آمدن از روی تصرف مطلق که امانت از انشراحانی و پند راج
 شیطان و فرق بین آنها آنست که وجود استعداد را بشود و منجر و کرامات را بداند
 متابع این نبود اگر غایت عادت فعلی نماید از اولیا نبود و خاتمه استعداد را
 و اورا بحد که است بینا که ولی مرتبی ایچو است معاینه که تافت چه
 که است شل از صورت محض او است اگر او تو جوش کند و در آن تافت پس
 اورا اتباع اولیای بود و او که در تعجبش نشاند بر سطح بود و نه جزا در انشا
 سجد بود از اینجا توان اگر چه از نوجوان تصرف آن نبی و ولی من کافر را
 حکم استعداد امر است و بدین چنانکه آفتاب همه اجزا را یکسان مینماید اما
 هر یک بر قدر استعداد و جوهری که می بایست عز و مجده و کرامات و دعوت
 الی الله باشد نیست بی این دعوت که بود که وجود او از وجود خارق و عادت
 بشود و تصرف الی می کند تا به طالب که بداند شود میرسد از خود میرسد
 می از در سر سجاده خلافت همه را و او علیه السلام موری و مسلمانی و دین
 میکرد و او از ابائستین و از روی خوارت فرود او در سرش فروخته اند که
 و او در صورت موری چینی که حقیرت و معجزش نکند و در تصرف خلافت
 که است اگر آنی از وجه آن تصرف از روی نماید و آنچه در عالم است
 در آن غرق آید کفر و شیطان آن بود که آن تصرف در کل صورت است

و بشود و تصرف از صورت غایب باشد و صورتش چه مصوره پنداری بر ویست
 اکثر اوقات متشش و هیچ وقت ندید که او چیز را بخیر می دید بحدی که گاهی
 بر تو نیز کمان است که آفتابی ملبس شده شاید که ابر نهانی خود را بر تو
 باز نمود پس ماستقار این نظر نیست چون ممکن خواهد بود و نمود و نیست
 که این سخن از من بگویی چیز را بخیر می گویی مصوره ملبست بعضی اوقات
 را خواجه مصوره خوانی مایل خود نهانی و خود نهانی بدین شود این تصرف
 پیتر و تورو می نماید کونین عالمین تو کم آید پس دانی که ولی چه باشد و که
 باشد ظهور این تصرف در صورت ولی که است که با دعوت ولی الله باشد
 پس است صحت دلایست شد چنانکه معجزه صحت سخن دین و پیش
 و بعضی بود از آنکه دل از عسر سلامت باشد بی هیچ شکلی پس که همیشه
 آنست که باشد و صورت حق و قریب او حیات است باشد **الکشف القلبي**

عشر فی بیان حقیقت السماء قال الله تعالى فنبه عبادي الذي سمي القول
 فنبهون احسنه قال رسول الله صلى الله عليه وسلم سموا القرآن بالقرآن
 فان الصوت الحسن يمد في القرآن حسنا و الله سمع سمع سمع سمع سمع
 جلی دانی است علی که جز محققان بدان اطلاع نیانند ارباب معجزه را از سر
 این قدر نمی نیست صاحب ای از کان این که سنکی نه چون میار
 سمع بجای نیست و دل سمع محرم را از نه قایلند و است آن چون شمع نه

از جان محروست پس اینان سماع است که باده نذر و خور هر جانب و محبت
که کل خست میویند حکم حدیث است که بنده چون در شام و قشایان از آن
بر اینان استماع صاحب السماع صاحب لایله فاما صوفی از لغی طیارش
خست بایزید استماعش فرخنده راه کثیر ندان من معشایش ظهور مغایط
نظر از استماعش هر خدات انوار که السماع حرک القلوب الی عالم الغیب
و هر یک از اینها یقیناً حج قویه دارند از تصور من علی السماع حدیث استماع
شوقیت در صورت هوا از که نظر بظاہر است و در جزئیات منظر است
از انکار حکمت و آیات قرآن از بموافق نظر فاسد خویش را می باشد
حرکت آرد و بتاویلات سرور برای ثبوت می میکند و قال المدعو
ومن الناس من تشر لهوا الحدیث قال المدعی و استغفر من تبحر
منهم یقول قال المدعی و انتم ساعدون و این هر سه ماول است پس
بدان خطا متشنس من سمعت قال بعض المغیرین فی الحادیث انوا لحدود
الکائنات فی الشهود و هو اللهو و السلوک عن الحق و فی الصورة و اولاد
یعنی الی الف و و از آنکه اطلاع بر حقیقت است دانکه در و جز اصوات
و کلمات موزون نیست و این هر دو من بعضه است برایشان اصرار
و پنبه آید پیشات قول خویش انموکید و قال المدعی و از بدنی
نایت و هو الصوت الحسن قال المدعی ان انکر الامور صوت الصوت

وقال الله تعالى ان احل لكم الطيبات فالسمع الطيب لان طيب القلب
 الروح وقال يسمعون القول فالتقول بمعنى التسميع الدليل عليه انه من اسمع
 الاحسان ان تفضل الشيء على نفسه لا يجوز وقال الله تعالى وجعل لكم السمع
 والافئدة فليس بالاشد من هو تعالى لمن على العباد وهو شميل كالسمع
 الا ما هو يدعو الى الفسق اعني من روجر مستمع ان كتاب في خبره في
 منيت واعاديت ورجوتش في زنده بزرگداشت ان اسودش سمع
 انما كنه حقيقته في انده حشش او مرسته نهند كه ايش را عيشت
 وبعثت عاشر اجماع در شان منكر ميكوند واول علم الله فيهم خيرا لا سمعهم
 اعني من رتلي سمع برست از بجلي بصرك سمع اخضر الحواسست كحل قول
 خطاب بت رابست وبي قول خطاب مرتبوت ولايت شميل
 المحصول است اگرچه بعضي اينجا چنانكه همه شريعت و همه حقوق مجب بود
 واز وقت كشف سمع ابامست نمودند المبعوثي اسم بود كه سمع قول
 و شريعت است نيايد پس سمع از همه حواس شريف بود كه بدو كمال
 لطيف بود و همه حرات سعادت و قربان متعلق است و كحل قول است
 پس برش هر كه كشف است او و عين جمعت اما بهر طبع و در خوران كلام
 منيت جز سمع تر جام منيت تباريك سمع كج كنيد و معاد اول
 اي غريزه درين سمع ديكر است كلام كيف در ان تجليست بر كمال سمع

شود و هر چه برود از نشود و او سماعی نشود و از حق نشود و در خیال است
 و سماع و سماعی باشد و معنی هر یکو بایشه و او را قوال الکتاب سماع نماید
 و در هر یک از اینها طوری است که سماع را الحاکم نکرت بگونه معرفت بهم از بیست که
 شیخ شریف رضوان الله تعالی علیه السلام سماع الحاکم ازین کار نکرد و از بیست
 شیخ او طالب که رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب آورده است بیست مانده
 السماع فقد افکر سبعین یقامن الصی به و الله تعالی سماعی بر سر هر دو چون از
 را بجا کشی و می بود و در و میا و خود که در دینانی لکن سماع غان له
 ایها العی غیر حقیقت کلام کیف در پرده اصوات حروف تجلی است
 چنانکه در محل اداء حروف عین اصوات یعنی در حالت سماع عین
 حروف است که آنرا به زبان هر وقت پس آن کلام کیف اصوات
 و حروف می بود و چنانکه هر که این نشود و از ایشانند باشد و هر که آن
 را خواند از او خوانده باشد و سماع بر لطف سماع سلف مقرون و مکتوب را
 قدم مکتوب را پس چنان محقق شد که آن معنی بی این صورت تجلی کند و
 این سخن از بیست سال ظهور نماید مقرر کرد که هر چه که صورت حروف
 آن کلام بدو ظاهر شود و تا به می طبعش مستغنا از اکمل بود و سماع آن
 به یوجب اجمل بود و بهم از آن مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود حسوا الله
 یا صواکم را یعنی روشن کرد و که اصوات نه حدیثی به کلام است و این سخن

بی آنکه بنده حسن بن مستم از آنست که مهر و او و علیه السلام را شرف کند
 بعضی خطیب کما قال الله تعالی و قد ونا ملکه و تسمیه الحکم فیصل الخطاب
 او حسن داشت که چنین فیصل خطاب بکمال بود کما جانی الاجار ان او
 علیه السلام کان سمع قراة الحسن و الحسن و الطیر اذ اقرا الذبور
 کان یرفع من مجلسه و القبا به خازنه من اسمعوا و الله اعلم
 حسن خطاب پس او در من حکم حسن است کما قال الله تعالی فی حکم
 بین الناس هم از آنست که از حسن و حسن طیر را حسن پس رسول
 باز آمدی هر که حسن قوتش صوتش استماع کردی محرم برده را آمدی که
 از قبول خطابتی کسی اجمال احوال نیست پس زبان هر که حسن خطاب
 اطلاع یابد و بشنود حکم نماید که قبول بکلی حکم است و از چه مومن چه کافر
 انسان چه حیوان چه ملک چه شیطان از پنجا روشن کرد که قبول و خطاب
 آن بکلی حکمت است که حسن صوت ظاهر است که در پس تلخ و توجیه است که
 آتش یان از انقطاع بود که عبد الله تشری صلی الله علیه و آله گفت
 السماع امر شاره الله تعالی به لایعلم الا بهواری سماع بخود توان دانست
 سماع بقی باز آید او در پرده آتش محرم را از آید حق و در پرده سماع باید دانست
 اسماع او را از لطف آتش جوقش نمود و بنود اینها در شهودش هم صانع بود
 هیچ مصنوع نبود مگر الوعظان مغربی هم از پنجا گفت او علی السماع که

صوت الطیر و سیر الباب و تصفیف الناحیه منقشره معی یعنی سماع را ای
بود که در اجماع اصوات و سی قیاسی باشد و در سماع و شش حرکات
باشد اعمی نیز روح را و سیر انعام ملکوت صوت حسن چون این است
و سماع شش مرتبه شش تفاوت حکما گفته اند و شش علم موسیقی و سماع
کردن فلک این را و دوازده پرده است و آنرا دوازده روح این
نام است و آنرا هفت کواکب این چهار اصول و آنرا اجزای
بر خاصیت که از نقل کواکب در جهت در سعادت و خوش رفتن
پرده از پرده است و آنکه از این سلسله است که مته و او و علیه
السلام زبور باشد و او از خواندن و از حسن صوتش و او بجز از
حرکت باز نماند یعنی در نسبت حکما قال النبی فی نوادر الاصول لا
یخرج عن این سلسله قال ان ذلک علیه السلام کان یقرأ
الزبور سبعین صفا و کان یقرأه طیر من المومنان و کان اذا اراد
ان یکمل نفسه و لم یبق ذنب فی بر و الا بر الا ان یتمتع بصوته بعد
اصوات از شخص واحد است بر نقل اینک پرده پرده چون
پرده هفت آنک که منقل کنی اصوات سیر روی نماید و اطراب
از کار و دلیل بر خواندن فلک است حکما از نقل کواکب در سماع نیز
اول نسبت دارد و آنک دوم نسبت بقطر و آنک سوم نسبت

و اینک تمام نسبت شمس و اینک نجم نسبت شد و اینک شمس نسبت شد
و اینک موعود نسبت شد و این نسبت است که در موعود ملک مقام دارد و در
اجل و جام و این صاحب حال اساع برین تهنات در سمع و وقت ایدان نفس
روسی نماید و بنده طبعیت از روح بشاید تا کلام حق تعالی تحریف و صوت شود
از ان بهر شش از خود و در و از ان پس سماع دوام و مستمع را به سمع قیام مل مستمع
سمع کی آمد و کلام حق تعالی به حقیقتش را بداند و همه کمال عالم شجره خود نماید
همه اشیا چون موسی بحیثیت کلام آید از این چنین سماع اکار نشاید این در و پس
گوید جنگ سخن از حیل در دید در و کوان جان جان بین تن نسبت
ای عجز و چگونگی و وفای در سمع و وقت طبعی کند و حاکم
از سر به از پی استیاریان طبع از انیان می آمد چون ان شش شنبی
پس سمع بحد تاس بود و استماع فرامید که بحسب سمع است چا اکار نماید
اشیا بحسب طبع اند و فرامید و اصل اشیا پس محققان بعد از استماع مشغول اند
مراقبه محسوس الدین با کوری رضی الله عنه گوید عارف از اینک فی نظر
و نای پیشکی بشنو و شناختی صوفی بنایک فی فصل کس در ای آزار که
در سمع و وقت کلام حق بود آید بشنود و فی شهود و از حق بشنود و کس را مجال
باشد آئینده بایستی که بدین شیخ محض قطب العالم بخیرا و اوستی رضی الله
سماع در مسجد جامع شود که او را قول سمع بود و فی عاقبت هم از ان کلام

جان استقبال محبوب تبار و اما مستحان در سماع متفاد است از یکی لطیف شنو و یکی
 شنو و یکی بحسب شنو و کما قال سباز الصدوق السماع علی ثلثه اوله من سماع
 و من سماع سماع بالجال و من سماع سماع بالحن فالذی سماع الطبع لیسر که همه الحواس
 العوام فان فی حده البشره استلذذ الصوت الطیب الذی سماع بالجال
 سماع بالریح سماع من فکر خطاب عتاب و وصل او بجز او قرب او بعد او
 تاسف علی فاته او تعطش علی آت او فاجله او تصدیق او عداوت
 فراق او فرح وصال با جری مجراه واه من استماع بحسب سماع من السماع بعد منه
 لا یصف هذه الاحوال التي من جهة خطوط البشره فانها مبیقات مع العدل
 لیسمن من حیث صفات التوحید بقی لا یخطئ سماع طبع عام که ان
 باوه را طبع جام بود که بستاند از حسن صوت محبوب است بل باورین
 استماع حیوانات نیز بدخول است اما کسی که اسماع حال بود کوششیر حال
 باقیقتا حال هر چه پیش آید و نش بران کشناید که جذب غلبش از خود
 که از حسن خطابش روه غیرت بدو که بجل و صفتش از خود فضل بود که بیا
 بهر شش الطبع از اصل بود که با بعد التثویر سازد که درین محببت نوازند
 که تاسف بر فوت وقت بود که صاحب وقت را موت بود که بطلش نکام
 فوق بود که پاره آن از لذت نفس فوت بود که بوقی غم نازد که بصد
 که از دوگاه از پیشش بود که کشن آن مان معنی بود که فرح و صحت با بهر از

سجھان

یعنی در روح الهی که در حقیقت مکنون است که بواسطه احوال نه آن را کمین
 مکنون در عین ظهور می آید و سایه وجودی آنست که در ظهور می آید و در هر یک از این دو
 وجهی است که بیست و سه در بعضی سماع در خط طبع نیست که حیوانات تا او در آن
 مگر بعضی از اینها گفت خدایانند از این معنی الغلطند سماع اولی معنی است که باید بود
 زیست صوفیه هم از اینها گفتند الله السماع علی قسمن سماع بشرط العلم و سماع
 بشرط طبع معنی اسمی و الصفات و الاشیاء فی الکفر المحض و سماع بشرط
 فن بشرط صاحب الصانع احوال التشریع و التفسیر من آثار الخطوط لفظی و الحکام
 الحقیقه امی غیر حقیقت طبعی چون بار در هر مکنون است خبری که
 سماع و می نماید و ظهور پیدا و در دل به خست عشاق غیب و فکر و ادراک
 سماع بشرط علم و محو شدن او را معرفت اسمی و صفات باید تا بحر تشریح
 کفر و ضلالت پیش نیاید اما آنکه بشرط حال شنودن از اقوال شنود که او را
 مسیح بود و مسیحی در سمع شنیده از حق تعالی او را در نیاست خدا از احوال
 بشریت محقق آید و متغی از آثار خطوط طبعی و لفظی حقیقت روحی نماید او را
 سماع تعالی بود از آشیای بیرونی و سامعین منصفان بینند اسمی سماع
 بهر صورتی که خطی و لفظی است که او صفت احاطت دارد چون اثر شنودن
 اشد چون شمع در کبریا آید و چون در لسان اشد چون بعد ناله نماید و چون
 در تن اشد مانند کل باید بدو وجود و در دست اشد چون تپان سینه گوید

و چون دل اقدس خاشاک طبعیت بخار و جعیت و بدو چون در جل اقدس و بهر
در قفس جان و معشوقان نماید و دل بی مغربی او آن بود که هیچ حرکت نمود
از وجودش ظاهر نگردد و که گوش موزون است ای عزیز سماع شوق دل است
بودست پس نام در سماع از خود بدینا بدویت بختی نماید که که کمالش در درو
جنان از خود را سماع بود و هم سماعی است کما قال الصنفی اما الذین
آمنوا و عملوا الصالحات نفهم فی صنعت پروردگار باصوات مختلفه کجند
نحن الخ لکات فلا موت ابد و نحن النعمات فلا لعن ابد او در اشعار است
در ضربت و صاحب کسبش نماید هر که از سماع بهر است خود او
در ویت از است که سماع از خود جز نمیزد بدینا بدو با کس از خود بدینا
ادبانی اعدا ویت نماید و بهر است ادب جات بود و وجد و وجود و صفو
را در این اثبات لطیف این در ویت در معنی گوید سماع عشق چون گوید
شرافت دریا و شش گویم رخ و در فیت پروردگار است نگار است
اغوش گویم شرافت و جان آتشی زد و چون مسکن دم خوش گویم
روان با و محرم شد با لعل زبان فضا و جان خوش گویم مصلای از گویم
و شش خاک سبونی ادهر ابر و شش گویم شرافت و بی دل بجان شد
خود را مستان با شش گویم جمال معنوی در صورت است چه شد از اذ کس
پوش گویم بر دایمی در می و بدن میانش که با خود کار و اود و شش گویم

و از شش تا را ذکر مسعود سماع غرضی در گوشش کردیم البتة الواحد في
 اشارة التواجد والوجد والوجدان الله تعالى اذ اذكر الله وجلت قلوبهم بانه
 بزرگتر سماع را ظاهر است و باطن است هر این طریقات مرده و باطن بطن است
 البتة نظر ظاهر است و از اینها و چنانکه معاویه در حالت تواجد نبی صلی الله علیه
 و آله و سلم لعنک یا رسول الله و آنکه نظر سلطان آن دار و از او جدا کار و چنانکه
 مصطفی صلی الله علیه و سلم در جوابی گفت نه یا معاویه پس که منم الم یغفر
 سماع ذکر الحقیق از حق توان دانست که بزرگتر سماع صفت است و توان
 سر کار انفس حق قلب است علامت حیات قلب است که در سماع
 حیات در جنبش آمد و مرده هیچ جنبش ندارد شمع لطف ام القیام الدین رضی الله
 عنہ گفت مرید در سماع مدید کرد و اگر در سماع ذکر مجربش بزرگتر بود و در
 صحبت یکدیگر بود و از او مرده و در سماع آن ذکر هیچ جنبش
 یقین مدانست که دلش مرده است و چنانکه مرده از آن در حکم اگر کمال
 نشان جهان این گفت اذ اذکر الله وجلت قلوبهم ای اضطربت
 بزرگتر سماع صفت است که حال بود که او را از ذکر و غلبه جمال چه بهتر
 حرکت ال بود چون او را حرکت دست باشد مغزش این پوست شد خفا
 حرکت که مضبوط بود و دست همچنان بزرگتر سماع از حیات دل مجرب است
 اما بزرگتر بر انواع نیست که در تن مدید آید او را تواجد خواست و بزرگتر

روح برآمد در قلب روی نماید از او جدا شود و بهر آنکه از روح برآید بود
 محبوب بود که در معشیت پس مطلوب بود پس تو اجدستی وجود است که قال
 الصوفیة التواجد استغنا الوجود و جد قصد است بود و محبوب کمال السماع
 والوجود قصد و وجود از وجودان محبوب است بقصدان محبوب کمال النوری فی نفسی
 از افققت در حدت پس اگر اواجد نبود و جد و هر که اوجد نمود و وجود نمود و خود
 شود و چون صاحب سماع این اواجد اضطرار نماید دل از وجد بطلیب
 آید چون بمقتدر برسد از خود رسد که جانش بود و محبوب حق نماید شود
 آفتاب نماید که او را بدان از خود نمود بود و وجود و از وجود و شود و از
 شادمانی که شود بود و اهل این سماع محقق بود بود که سماع
 آتش و کشتن پیر که خود کشید آتش است بل نمونک است
 شریده دل که در وقت کم آید است محققان اسفل کفر که اواجد
 استیواب العبد الوجودی وجوب تغافل العبد الوجودی وجوب استیواب
 العبد فو کمن به شد البهیم رکب ثم غرق فی البحر یعنی اواجد موجب استیواب
 بود که او شمعش لایب بدان اثر بود که در انجالت قالب راوار و الحاق
 بود و وجودش الوجودان مسجع است که بود که انجالت حقیقت بود از وجود
 شود و پاک بود زیرا که شود و مقتضی نیست است یک بود و از اوصاف غیرین
 ترید است که مقتضی شد و در و شد و شد و خود نموده یعنی اواجد و بشریت بود

بومیست است هرگز این نمود نیست و با محال است هم از بی کشف وجود
 این غیب الوجودی باشد و علی من الشهودی و ما بالوجود و لکن غیب الوجود
 موجود الوجودی این رویش در غیبی گوید انکو بسام در تو اجد آمد وجود
 خدا روی دل نماید پس حدسوی وجود محسوس است اینجا چو رسد مدونه با خود
 بیدار **الکشف الرابع عشر** فی بیان حقیقت الروح قال الله تعالی یا یونیس عن
 الروح قل الروح من امر ربی قال رسول الله صلی الله علیه و سلم الارواح خد
 مجده و تمام کلمات ماخل فتعارف منها تلیف ماتا کر منها خلت که
 خداوند تعالی مترواح را هم کلمات نیات یوشیده است با دراک عقلی احساس
 بصری او را کس از آن توفیقه ماصطوی صلی الله علیه و سلم با قوت نبوت
 سخن گفتند چنانچه از کمال غایت احشتم محرم نهفته و کفایت و ما اوتیم
 العلم الا بقید قل الروح من امر ربی بر اثبات وجودش اقرار است ما اوتیم
 از غلبه شش الحارای غزیرا که چو روح با تارید است اما عقل از او را ک
 با تیش شید است سخن در یافت و ما هیست او حیرام است که او را اول حد
 مقدار کام است محققان گویند که شناخت روح بروح است نقاب حقیقت
 انانیت محققان الشاع کنت بالروح لا بحجم انانیت صوره حمانه
 ان الله خلق آدم علی صورته او نور نیست از انحال بومیست تا فیه برانده که قال
 بتول ان آلهه اجمال مخدو یا فیه هم از ان سخن در انکسوست که او را عالم

نه از جنس صنوع فاعله الربوبیت کفرای سیزده اینه و جهی که از شهادت
 یقیناً بهینه ر حقیقت او شایسته در صورت عینان روح و جهی است از جنس
 رحمانیت است در انسانیت هر که از وجه انجمن که در راه لغت هم برود و گوید
 من امر ربی ای من نور ربی مگر لایم طے هم از کشف آئینه کشف الروح
 تحت ذل کن لانه امره و امره کلامه و کلامه لیس مخلوق و هر که از وجه
 نظر کند و منش از لوث حدیث ترک کند که روح حادث لا بهر لطیف
 المکتب آری اگر چه روح حادث است اما ابدیت و بقایت سرمدی محقق است
 ابد و آنست حدیث خود جز ازل نیست پس حدوث را دور و غایت
 حدوث عبارت از ظهور است در حدوث چنانکه صورتش ظهور است
 این در و شش یعنی گوید روح در صورت ظهور است و شش از این کان
 هم اول هم آخر و این یعنی هر چه ابدی است میگوید و میگوید چون
 روح ابدی است و اندوه از است پس حزن ازلی نیست شش و نظام انجمن
 الدین کفای که حقیقت روح از محض کاسیه و عقلی خارج است که لا یضی
 حزن و لایم که عقل آنچه از دور بهر آید منحل است که او را تو میسر صورت که
 خود را نماید اگر چه صورت روح و چنانکه صورت است بهر صورت است
 از مصور که از مصورتی صورت پیدا میکند و عقل را در ادراک شمس میکند
 و در هیچ خردندان اختلاف نیست که در روح است چه از اصحاب صفت و چه از اولیای

بعضی حکامان اسلامیة بر آنست که روح صفت کمال الروح را یک طیفه و این صفت
 الاقوال است مخالف بقصوت و بعضی معنای بر آنست که این حسب لطیف کمال
 الروح جسم لطیف کی الحسب انقول مبین است که انبار عقل کثیف است که جسم کمال
 و روح نامند پس محقق شد که تمام نه و حکما و بعضی مومنه بر آنست که او جوهر
 در و سلفا بمصر است انقول بصوابت و صاحبش را از معرفت حق تعالی
 که الروح جوهر نورانی لا یوصف باکم و الکلیف المحققان گویند روح از سو
 این اسامی بر است که سر بر علیت نام مقوم بوجودش و منکریم از وجودش
 کما قال الحنفیة الروح استوار و الله لعلبه و لم یطلع احد من خلقه و لا یورث
 بغيره بکثر من موجود او موجود است نامند مشهور است متعالی کثیف
 و مقدس از اینست که او را کثیف عقل عاقل و از اطلاع شهودش حرم
 که او را نیست از انحال سکین چه هر صفت که در صورت ظاهر او هم نیست
 صورت انظار بود که روح در کثیفی آید این مرتبت که ظهورش نیست
 بل او خدایت اعمی سزیر که گوید که او عرض است بدوی جانش نیست
 که در چشم سرش بر من است و هر که را ظن است که جسم است او را از معرفت نه
 خراست که او محروم از انقسم است و هر که را این یقین است که جوهر است او را
 که در من دل چون حلقه بر دست نه لوح جانش از برت ناما هر که بر وی و
 این اسامی می آید جوهرش خراش بر منش همید که العرفین در کمال او را

اور اگلے گشت ہرچہ رہی اور ان نسبت کمال بعض فیض الہی لطیفہ سرمدی
 السدالی ماکن مبروۃ لا یعبر کبشہ مریج جو یعنی روح لطیفہ است کہ سرمدی
 دیرین ماکن مبروۃ لا یعبر کبشہ مریج جو یعنی روح کہ سرمدی درین ایکن
 واوراد ہر ششم ہزار ہست و بادہ ہست تمام او قمرست نہ غلام محققان
 روح را دو اعتبار کردہ ہست و از کشف اشارتی آوردہ از روح زجاجی ہست
 از روح سراجی محققان کویند و دریش کہ سراج المدور السموات والارض ہست
 ہزار زجاج ہست و در سراج و جعکس تاقہ یک سراج ہست حدود دینہ
 برینو جہ ہست این درویش و مرغی کی کہ ہر ہزار و ہزارانہ آفتاب
 از مولانا روست روح کی دانی تین گشتہ عدہ و صد ہزار ہست کہ با و اہم
 صفت روح پس ہر کہ اور از عالم زجاج دانند تعدد و حدوث نہ و ہلاک
 و ہر کہ از عالم سراج اند کہ او جز کی نیست و در یعنی شے نیست چنانکہ
 کویند روح نباتی و روح حیوانی و روح انسانی و علم ہر ہست کہ پست
 کی متعینہ و ہم حکمہ یوم معلومہ چہارم متفکرہ پنجم روح القدس الازدیک
 محققان روح جز کی نیست و اینصورت یافت بدست در زجاج کہ بر
 صفا حاصل سکند و در ہر محلی نامی مینامند و عکس است از نور ہست و سراج
 طوبی مشکوۃ و الالب تاقہ و ہر محلی نامی یافتہ چنانکہ آفتاب چنانکہ
 مشرق و اربابانی در تابدن زمین از سوسہ تا تیرہ ہست کہ ہر جاہل بود و دیگران کہ

بعد چنانکه نازل بود و یک عکس که محل صفا و اوراق قابل بود اگر چه این آثار یکدیگر
 متفاوت است و بعد از آنکه تفاوتی بین این دو عکس روح نباتی و حیوانی
 که چنانچه در دو روح حیوانی چون در دو روح که چنانچه در دو روح انسانی چون
 عکس روحی صفا محل از عین آفتاب بر میسد و آن تری برکت
 ای سبزه عکس در نظر تحقیق عین شخص است که او را از خود نوری نیست و جو
 با نوجوه ظهوری از حرکت و یکت عکس شخص است چنانکه عکس الموعین خود است
 همچنین عین العکس شود است چون یکی در اینده پیدا و با شد و آنکه در این
 گویند که بگویند همه عکسش خواهند و بچنین آنگاه اگر عکس عین شخص شود
 انانیتی و سبحانی چه در روی نمودی اگر خاطرت آید که روح انانیتی بر صفا
 که اکثر انسان از عین الی الضیاء گویند این تفاوت نیز در قابلیت در بعض
 آفتاب بر قدرت قابلیت محل جانبی خود نماید و جانی زری که آید چون محلی که صفا
 یا با وجود خود و بنا بر عکس آنکه در تفاوت شخص را باید و اینست
 در مرتبه اول اگر گویند که کل افراد نوع ان از امت و است قل الروح من امر
 ازین قبیل است یعنی بواسطه الروح امر الله من امر ربی از اول بعضا جاری
 شده و حرکت و سکون ایشان با امر او و ارادت دل باشد و چون محل صفا
 پذیرد منظور حکم ناطق گیرد و از انفع گویند هم از ان از انضاض و ذکر
 و بختیست من روحی از قدرت و این ظهور است بدین وجه عکس شود و بود و خود

آن بطنی مشطی که در کله پهلوی است و برین باشد و صفاتش را که در کله پهلوی است
را روح القدس گویند و اول مقام القیاس و دیگر مقام اولیای است و دیگر
مقام پنجم و بعضی اولیا که محفوظند اما در حقیقت که حقیقت که بعضی در صوم
میبند و از پی توان داشت که روح نه از عالم خلق است که عین امر است
هر که در خلقت ساخت و بود و خرقه بر کبریا انداخت و مخلوق خلق
توان گفت چنانکه صورت آینه است که اگر چه از وجه ظهور حادث است
که نبودش را چون ظهورش بودست بهرست و عین زیر اعیان که خلق
بهرست و دیگرند و نفوس که خلقشان بیدارست و دیگر خداوند تعالی فکر کرد و حق
روح انسانی چه یک و چون ملائکه گفتند خدا را منی آدم را چون درین
مسکن کردی و فرست بر ای ما کن اینان را و ان جانها کن فادعی الله الیهیم انی
لا اقبل من خلقت سیه ی کن قلت که کن فکیون یعنی آنرا که از یه تصرف
خود ظاهر که کم آنچنان نباشد که از وجه امر خود ظاهر شود و هم ازین بعضی
صوفیه گفته اند روح طهر من کن لانه لو خرج من کن بخلک من کل
قیل من ای شینی قال من من جماله و جلاله سبحان الله و تعالی و تعالی
سلامه و احیایا بجلاله منی محقق من کل کن یعنی روح نه سیه مخلوق
از طین ظاهر است که در آنست خلقت منظر از وجه او ظاهر است مخصوص
بدان روحی است بکلامش پس او عکسی بود از انجمال و بر لوی از ان جمال که

بلا خط اشعار چنانکه در کمال جلال و جلال ابرو و چون آن در محل نشاء
 عین انحال و جلال نامدم او در عین است که ملا ترغی عکس من بعضا محال باشد
 و چون انطی عکس محل شیخ است ایضا بکلامه است بود و از آنکه آن
 وصف باشد از دل که آن آزاد بود و کردش حد و نشاء بود پس روح
 ملا که ازین نظر و جود امر اندک با روح انی بطور بد تصرف صورت عکس
 ذات پس نسبت از روح ملکی و روح انسانی چنان است که نسبت آن
 و نسبت قمر را در ظهور و غایت اول هم مستقام دارد و چون ناقص بود
 در غایت نقصان ملا که کوسید و چون کامل بود و غایت کمال شریف
 نهند و نسبت قمر به روح و حالت که و اطلاق کنند او را در سیریه
 اما که اگر یک کونند و این را بر یک روح و چه ظهور و غایت اولی
 بهم از ان از ویداق و بد ملا که نیست در می نیست کما قال الله تعالی
 فی شان جبریل و صامت الاله مقام معلوم هم از ان از رویت است و چون
 آمدند که ویداق و کواکب آفتاب اما قمر خود و نور می دارد و از خود ظهور
 در آینه و آینه پدید می آید و ثابت که او را از و جبریل ثابت او در وجه
 قبول خود و آفتاب که میند از ان در چهار باله خلقت و شریف و غایت
 روح که شریف نیست درین حکایت بل درین نظر او عین ویت است
 که ظهور و قمر آفتاب است او قابل نیست پس در می آفتاب ان

[illegible]

اینست فیاض عین بی ان الروح متکلی فی الذات طایفه بالانوار فی نظر نظر
 صفات به تعلق فی الحس و زوال بخارفت و تصویره میانه تقریر
 فی العالم لا یطهره لایدر که عقل اعنی برین حدی روح را ازین نیست
 حد و نه انالی بنیانت صد است تا بر روح نیست بقا است است با حیات
 شود چه عجب است او تقریر صفات بعد از قابل مکرر و بمبارقت آن
 تقریر از ذایل مکرر و پس از از روی تقریر در جد صورت سانه بود
 تقریر او عالم و له مثل الاعلی برین قالب و بی بود از عالم و
 اشیاء و او در عین پیمود حایات در جهانیات و روح و جهانی انجیل
 و پرستی از انجیل بل عکس از تجلیات خداوند تعالی نه درون عانی
 برین عالم مقبول بود و نه منفصل از و همچنان روح بالبعین قابل نیست
 از ان عین عکس و نه از ان تجلی وجه بدین وجه او در همه صورت تا صفت
 و هر ذره بخود آفتاب است هر که در خود و فرزند از روی مکتوبت بل خود
 نماید خود او است که ترک امدار نیکی گفت زمین حق آدمی بود است
 و عکس است که از آدمی بود از حقیقت روح نیست و انداز که حق است
 و آنچه از او در نظر حس نماید در تصور عقل آید نیستی است از حقیقت و خدا که
 روح الامین که بصورت عین مکتوبی نمودی انصورت بالیقین او بودی اگر چه
 حقیقت نبود و همچنان روح را قویست که هزار و هزاره را صورتش نماید

و یگان صورت در تخیل از مثال آید تا هر که یکی از این موصوفه را در یاد داشته باشد
الارواح چند مرتبه و در بعضی آن شکست آید و چون در نظرات او شود
که او بعد از آنکه در هر یک از این موصوفه که در این جهان است
هر صورتی را در هر یک از این موصوفه که در این جهان است
و چشم ناظر در نظاره اش پیدا کند که هر فردی از این موصوفه که در این جهان است
و چنین نیست پس این نیست آنست که هر یک از این موصوفه که در این جهان است
باشد اما از روی تخیل آن کثرت عین صفت باشد و هر یک از این موصوفه که در این جهان است
تو لافتم و چه اندر ادعای سزای این نظرات است و این را با تو و الوب
بل مرا تو آنکه همه را با تو و به تعبیر این نظرات است و هر یک از این موصوفه که در این جهان است
ر فرزند که از این موصوفه که در این جهان است که از این موصوفه که در این جهان است
با دل ماضی اند و نورانی که یکو چه است که موصوفه که در این جهان است
چون می آید که از ماضی صفت اند و علیهم السلام شنید که گفت آن اندک
نورانی که در این ماضی صفت اند و علیهم السلام شنید که گفت آن اندک
که من در اصل وضع برای تعین است و نورش منزه است از بعضی
پس چنین نورش از آن نور سیم که نورش است از شخص که در این ماضی صفت
صفت او قیاس با هر که این را پیدا و این را پیدا که هر یک از این موصوفه که در این جهان است
ما از نقصان حقیقت که پیدا و پیدا بودیم و هر یک از این موصوفه که در این جهان است

پس این را می توان دانست روح اگرچه مخلوق است اما از جهت وجود ظهور و
 منشیت و اگرچه مخلوق است که هست حادث است اما و جنبش عشق قدم را با
 کوه سلی از چاکفت حادث است اما اگر من الروح این درویش و غنی گوید
 تا این حد که غداست نهفته در روانی که باست و جویش لعلی که
 علی صورت است اسفند نمیشد از قدرت دل از ارادت ز غش جان از عبادت
 حرم او را ولی پس بدین که کوشش او را می بیند ز باطنش و میگوید
 بکارش نه تنها اگر کوه شتر عظم کند و در کوه صدالی کند
 صدرا صورتش را ز غنی بهر وجهی که در او بجای نماید حاجتی نباشد
 بهر صورت او را راه باشد جمال او نهان در چشم او را کنی هر چه تصور او را
 و از حق اگر بپا داده یعنی صورتش است اده در هرستان چنان
 نه او را از همان لی ازین جهان عشق معشوق او ان خلق خاص مخلوق او
 این روح را در صورت قلب اگر آن بهر دور و نماید قلب عین روح آید
 در رویا محض کرد و اما که انسان نجوای قلب و از بقای جسم این قلب نشاند
 جز این قلب است که در علم او انتقال عین القلب و القلب و نفس و نفس و نفس
 در این عالم عین باشد تا اگر ازین باشد روح باشد بچنان در هر صورت روح
 این روح بود اگر در روح از رحمت کزنده و بخدا کرد و او از ان بجای از خدا
 باشد و بخدا آید و او را گوید حیرت در نظر و فیکت است این گفت نظر

جمال صبا جود خدا که این برین نظر قائل است و روح مثل رب و روح چون رب
تا به صورت خود در این دنیا بهر آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود ان الله خلق جود من
الله لیسوا بالکماله و هم و من ولد و اصل شریعت تمیز ذات از وجه روح الهی
اگر او تعالی وجه ربوبیت خود که در حق خودانی در مراتب قالیست و
موفقش تمیز الوجود و لودبی اول و منسب وجه صفاتش و ذات لیس و را
علم او از وجه علم و ارادت او از وجه ارادت و قدرت او از وجه قدرت
او از وجه جایت و از وجه سبب و از وجه کلام او از وجه کلام و از وجه
ربی ربی همه ذوق دارد که من عرف نفسه فقد عرف ربه و تحقیق این است
پس معرفت حق را بیان است برین نظر تحقیق این است که
چنانکه در حق او را وجه است و او بهر وجهی که میسر باشد و او را
موضوعه او در آن پس لطایف کائنات این دین و معنی گوید از وجه
مطلق نظر است چشم را از غبار و کردار کان شمه حاضر است از وجه معنی
صورت این آن عین حج و بونجان کاند و او منظر است و عین که در این
در هر دلی چشمه نامور و جانها امرو و دها امراست خاک با و دایک نشن و انوار
خود و هر خصوصی که می شود و شرف است اینها شایسته و زندان این ابد هر که می
در راه و حدیث است هر چه اندر چشم می آید و میانی این و عین آن که در
دل با مبرا ذات پرده صفاتش است و فعل خود جاست و ذات پرده

در صورتی که دست و پست را در بخت الهی و دست را در بخت
از کل مطالعه میان دست این و پیش بینی گوید که از خود خوشتر است
در روزه قوی درون آبی در از روش در جابر که در می از خود شده چون
آبی ایما آن سر این کتاب است الهی که چهار ده کشف و اوردیم که اوردیم
یا با این روش و پیش حد اوردیم و با پیش در صفای این پیش بهر با و در نزد
با بی خود و در حد چهار ده و این کشف می شود و او را با او در خود
پیش می شود که در مورد است همواره و در می بند است بهر با و در نزد
مستور آید در آیت الهی حد است که می گوید که کشف است که در
در خود درون نشاند و از خود جدا و از خود جدا که در این حد است که در
خود در می بند و در پیش که در خود در خود در خود در خود در خود
که می بند که می بند یا می بند که خود طالع و مطلب و شایسته می بند
که کشف است عیسی می بند اگر و که می بند نه خاکید نه با و نه آید نه است
همه کوز خدا در لغت نیست که در اینجا که با لطیف نیست نه است
کی که کی که در خط جبار است و می بند و در اینجا که در می بند
در چشم که در بر این فعل که از طالع است و در می بند که در می بند
دور می شود و در این حد است که می بند و در می بند و در می بند
عین لغت است امر را می بند و در می بند که در می بند که در می بند

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or letter, featuring dense cursive calligraphy on aged, stained paper. The text is arranged in horizontal lines, with some words written vertically. The paper shows signs of wear, including discoloration and small tears. A small, light-colored rectangular mark is visible near the bottom left corner of the text area.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ وَبِحَمْدِهِ أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ وَأَسْأَلُهُ مِنْ فَضْلِهِ
وَحَدِيثُ دُرِّ خُسْنٍ أَنَّهُ أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ مِنْ كُلِّ ذَنْبٍ أَتُوبُ إِلَيْهِ